

مجموعه آثار

سروده های من

مسعود مردیها

مقدمه

مجموعه اشعار شخصی نیازی به ذکر مقدمه ندارد چراکه دل نوشته های یک شاعر بدون مقدمه بر زبان او جاری شده و به قلمش نگاشته می شود. با این حال مجموعه پیش رو حاصل چندین سال سروده ها و دست نوشته های جسته گریخته ی شاعر می باشد که قطعا خالی از اشکال و ایراد ادبی نیست و چه بسا مملوء از اشکال باشد. اما در بیان این قطعات به دنبال اصول و اسلوب خاصی نبوده ام و تنها دل نوشته های خود را بر صفحه کاغذ آورده ام.

مسعود مردیها

روز رهایی

امروز چون رها شدن از تن مقدر است
هر چند نفس تعلق به خاک داشت
خاکی شدن بهانه ای شد برای صعود
ما را چرا به این عرصه سیر داد
ای دوست پھر خاک شدن خلق، خلق نکرده ای
آنقدر زینت سرو روی جهان کنی
ما را رها مکن در این وادی ای خدا
پرواز من رها شدن از خاک و پیکر است
این روح خانه اش یک خاک دیگر است
تا بال دهند تو را و پرواز چیز دیگر است
انگار بی بال پریدن مقدر است
ما را در این سرای حزین خلق دیگر است
بس کن که حق حیات تو جای دیگر است
زیرا که پیکر ما درمانده بی سر است

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۱/۹/۲۲



فراق از خود

هر روز صبر می کنم اندر فراق خویش خود را بسی بعید از خود بدیده ام
هر روز چون حیاتی دهی مرا گویا که سالهاست از خود بریده ام
گاهی زیاس از پی خود نعره می ززم لیکن به جز بازتاب مکرر ندیده ام
ما را برای چه کشیدی به خاک پست من کز وجود تو هیچ کز ندیده ام
لطفی کن و دست یاز سوی بنده ات تا مردمان نگویند کز تو بریده ام
نور امید در دلم موج می زند گاهی به یک اشارت تو من رهیده ام

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۱/۹/۲۲



آه دل سرباز عجب جانگداز بود فریاد های انتقالی اش در فراز بود
آن نامه های مشکلات که هر روزگی شده است آماج غصه های میم سرباز بود
دستورهای زور از بالا رسیده است اما حج عبّ احمدی در سوز و ساز بود
دیگر توان پاسخ سرباز نیست نیست این چند ماهه ی احمدی پیش از هزار بود
اینک درک می کنم حال نبی چه خوب می فهممش که چرا زار و نزار بود
بنگر تو ای وظیفه به اوضاع احمدی در حق او جفا مکن کاو مهربان بود

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۱/۹/۲۵

این شعر در زمان حضور من در مدیریت سرباز در دوران سربازیست.

حج عب احمدی: حاج عباس احمدی مسئول رده

نبی: مسئول قبلی مدیریت سرباز

پندی برای لشکر

ای لشکر حسین نیک گوش کن
نام تو شد مزین به نام آن شهید
ای کارمند رسمی لشکر بکن تو گوش
دلخوش به این مباش که رها کرده ای تو کار
مزدی که می بری از خلعت سپاه
سرباز را گرامی بدار و دان
گویا فراموش کرده ای پست های خود
اینجا چرا لقب تبعیدگاه گرفت
هرگز گمان مبر که سرباز برده است
این بود گوشه هایی ز کار تو
هر آنچه که شنیده ای تو فراموش کن
از فعل او به جز نیکی کسی ندید
در کارها تلاش کن، مشین خموش
اینک فزون بکوش و شغلت زمین مزار
با تنبلی و سستی خود آن مکن تباه
مولا علی بگفت سرباز از خود مران
این قدر پست بدادیم کجا چه شد؟
بر پست ها نگاه کن و بمان روزها در شگفت
او در مقام انسانی اش لغزش نکرده است
گفتیم تا بماند این پندها برای تو

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۱/۹/۲۵

زخم های لشکر

حرف های لشکر از ما گفتن است
درد و دل هایی کنم اینک به تو
گرچه طنز آلود باشد شعر من
اول از م س شروع خواهم نمود
موج سربازان خسته یک طرف
تا که از آن دورها ظاهر شود
ای رضایی ای همه مبهوت تو
البته او سخت کوش و مومن است
حرف های لشکر از ما گفتن است
انتقالی ها همه در دست اوست
هرچه سرباز است کارش گیر او
ما شهادت می دهیم از بهر او
بگذریم از میم عین و احمدی
هرچه پست و برجک است از سوی توست
سعی کن لوحی نویسی تو همش
بعض پست کانتینر پستی نبود؟!
بگذریم از جاودان آن نیک مرد
وای از روزی که بابا افسر است
خواب در برجک چه شیرین است و خوب
گر که پستت روز جمعه خورده است
ای علی بابا همه در مشت تو
کاش پستی با صباحی داشتیم

گفتن است و گفتن است و گفتن است
رسمی و سرباز بنشین و مرو
تو لطایف ها بگیر از این سخن
چون که شاعر در همان جا دق نمود
ترس از سرهنگ رضایی یک طرف
ترس و وحشت در کانکس حاکم شود
راه خود کج کن به سوی ما مرو
حق و الانصاف مردی خوش دل است
گفتن است و گفتن است و گفتن است
هرچه مربوطه به سرباز نزد اوست
دوست و دشمن همه درگیر او
دوستی بینیم اندر قهر او
جاودان با ما چرا راه نیمدی
هرچه سرباز است شبها گیر توست
که سپاه آید بماند در کفش
جاودان موقعیت گردان چه بود؟!
بگذریم از هر چه پست در پاچه کرد
خاک عالم بر سر است و بر سر است
لیک با بابا همیشه میخکوب
تا ۱۲ گریو دل مرده است
هرچه سرباز است گیر مهر تو
اسلحه دیگر زمین می زاشتیم

ای صباچی ای نماد خوش دلی
حرف های لشکر از ما گفتن است
لغو از اوصاف او باشد عزیز
هر چه سرباز در کف لشکر بود
البته او مرد کوشا و خویست
گل پسر در تحت امرش صادق است
گر کند ثابت زمان های خروج
گر کند یک شخص خبطی سر و سر
هر دمی در پادگان حاضر شویم
کیسه های آشغال پنج شنبه ها
حق و والانصاف صادق صادق است
گفتن وصف قرار از ما برون
حرف های لشکر از ما گفتن است
آخرین گفتار ما در وصف تو
اهل پالیشو و تملق نیستم
خاکی هستی و فروتن پیشه ای
هر که پرسد آن کدام اندیشه است
دردهای دل فزون از این بود
بعد این شعری که اینجا خوانده ام
هیچ منظوری ندارم در سخن

چون تو باشی خستگی ول معطلی
گفتن است و گفتن است و گفتن است
دست به لغو او بیاشد بس تمیز
بهره ای از لغو او خواهد برد
ایده های لغو او طرح نویست
لغو های بعد ظهرش جالب است
در خروج خود کنیم صدها عروج
کل لشکر می شود بد دربه در
به هزاران دردسر نائل شویم
صبحگاه مشترک در شنبه ها
کار دژبانی به خوبی حادق است
بیش گویم لغوها گردد فزون
گفتن است و گفتن است و گفتن است
حضرت سردار بنشین و مرو
در صراحت گفتنم من بیستم
نیک می دانم که در اندیشه ای
گویمش لغو شمالغرب از بیخ وریشه است
هر چه گفتیم تا همین جا بس بود
در حقیقت صد اضافه خورده ام
طنز باشد اصل حرفم، اهل فن

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۱/۹/۲۷

شعر طنزی بود در مورد مسئولین مختلف در دوران سربازی - اجازه ندادند این شعر رو در روز
سرباز بخونیم.

وصف نفس

از چه رو نفس، خدا را تو فراموش کنی؟!
نقد دنیا بگرفتی و قیامت به فروش
آنکه شد پیرو خود، راه به جایی نبرد
تو به دریای شقاوت شده ای غرق ولی
چشم از خود تو بپوش و نظری بالا کن
مکن از شیطن انسی تبعیت که فزون
دست بردار ز گمراهی و در راه بیا
بهر اندک ثمنی، نور، تو خاموش کنی
از چه رو وسوسه ی دشمن خود گوش کنی
بهر چه شربت گمراهی خود نوش کنی
علتش چیست که دلقی ز ریا پوش کنی
تا که خورشید فروزنده ی حق هوش کنی
از ضلالت، به یقین، خلق تو مدهوش کنی
حق همین است که در راه خدا کوش کنی

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۱/۱۱/۹

روز رهایی

گر که الطاف تو از زندگی ام محو شود
هر کجا می روم و هر که نظر می کنم اش
از سوالم ز خلائق خوب می فهمیدم
از چه رو خواسته ام نزد فقیران بیرم
از چه رو مستی و مستانگی ات دنیوی است
جوی امید دگرباره زمن نهی شود
نظرم سوی تو می آید و بس ژرف شود
هر که از غیر تو درخواست کند طرد شود
هر که از غیر بخواهد رخ او زرد شود
تو نظر سوی خدا کن که نظر رفع شود

لشکر ۱۴ امام حسین (ع) - ۱۳۹۲/۲/۲۰

پرواز

امروز روز حصول مخیل است
پروانه ها چه بی قرار بال می زنند
عمری در این قفس تنگ رج زدید
بهره چه بد زنی این نقش بر فراش بند
غرقابه اید در نقوش فریب دار
نقشی سفید و مجزا زدم به تار
آن لحظه که زمان فروش شد
من فرش بافته ام از تار و پود نور
ارزان نمی فروشم متاع خویش را
امروز روز فروش متاع شد

انفاس قدسی از این بندها سر است
امروز روز پروازی مفصل است
غافل از اینکه چهارچوبش مزین است
گویی که نقشه های گلیمت معین است!؟
غافل از اینکه بید به بنیان منعم است
آوای پود من به تاجر مقرب است
تاجر به بید خورده فرش بس مبعده است
کالای من ز دور بر اهلش منور است
فهمیده ام که تاجر به فضلش مقید است
پرواز و فرش، چه نیکو مبدل است

۱۳۹۲/۹/۶ - در وصف و زبان حال امیر المومنین به هنگام شهادت

وصف خویش

شبها به خوابی و روزها به خور
گر نیک در سرانجام خویش بنگری
ای وای از تکبر که از مرگ بدتر است
در روزگار خویش گرفتار خود شدم
نفس سخیف من به خود آنقدر تکیه زد
شد قلب پر ز کبر ما از نور او تهی
توحید من به شرک جلی شد بدل در او
تبدیل شد همه اخلاص ما نفاق
آنگاه کاو بگفت لا تذب لا تتوب
از حضرتش شنیدم که گفت گر مومنی
آنقدر از دریچه ی شرک و ریا شدم جروح
حاصل بود نصیحتی به تو ای یار خوب
این ظاهر نکوست در دیده عیان از جمال من
الحمد باشد لهو که اوست
الحق که ما عرفناه حق معرفت

این بند شهوت و میل زدل ببر
این شهوت شکم نبرد راکبی ز پل
این سم مهلکی است که موحد کند کُفر
زیرا زدم به بندگی خویش دیده زل
تا رب به تیغ ببرید بنیان ما زکل
شد قلب ما ز تیرگی جهل همچو ظل
قلبی که کبر پرپرش بکرد همچو گل
قلبم بشد متموج چو رود کر
فعلم بشد ز گناه و ز توبه پر
از یک دریچه دو نیش تو مخور
کاین دو که او بگفت سهل است صد کرور
بر ظاهر کسی تو مبر ظن حر
ورنه درون سینه ام ز شرور است پر
ذو انتقام ولیکن ز رحمت چو برگ گل
ورنه دلی که شناختش نیست در بند و غل



حاجیان خانه ی پروردگار در غدیر خم بیاید گرد یار
پند گیرید از محمد گفته ها دل بشوید از گناهان و خطا
منبری سازید از بار اشتران تا ندایش بشنود هفت آسمان
حضرتش سرداد آواز و ندا گفت صد پند از اله و از خدا
بعد برخواند او علی را در کنار دست وی را برد بالا با وقار
گفت هرکس من بوم مولای او این علی بی شک بود مولای او

پروردگار عالم

شکر ایزد خالق هفت آسمان دادگر، عادل همه عز جهان
کارگاه خلقت اندر مشت او چرخش افلاک بر انگشت او
کائنات عالم و روح و ملک انس و جن و عالم بالا فلک
دشت پست و کوه باسق، قعر دریا ماهیان فر سپهر و زی بهار و هادی مرغایان
هرچه بود و هرچه هست و هرچه باشد مال او هر کجا در هر زمان باب خرد را واکنی
عقل تو ناچیز و علم او بسیط است و مبین هر کجا در هر زمان باب خرد را واکنی
رحمتی هر موج او عرش است و عرشی لایزال عقل تو ناچیز و علم او بسیط است و مبین
هر کمال از قطره ی آن موج را قسمت کنی هر کمال از قطره ی آن موج را قسمت کنی
ثروتی هر سکه اش ملک برای هر گدا ثروتی هر سکه اش ملک برای هر گدا
هر زبان کاملی در وصف او شد ناتوان هر زبان کاملی در وصف او شد ناتوان
کو ادیبی کاورد همچون کلام وحی وی کو ادیبی کاورد همچون کلام وحی وی
هر کلام و هر سخن هر واو آن احیای جان هر کلام و هر سخن هر واو آن احیای جان
بابت هر آیه اش افلاک در هم ریخته بابت هر آیه اش افلاک در هم ریخته
زین نمط خالق به خلقش کرد هر آنی کرم زین نمط خالق به خلقش کرد هر آنی کرم
عمر را گر در ره حمد و ثنا آخر کنم عمر را گر در ره حمد و ثنا آخر کنم
ذره ای از شکر وی را من ادا ناکرده ام ذره ای از شکر وی را من ادا ناکرده ام
ایزدا دریاب این رسوا دل بی چاره را ایزدا دریاب این رسوا دل بی چاره را

راز خلقت

گفت شیخی از نصیحت در خطاب
گفت ایزد نافرید ما را ز گل
تا که اوصاف جمالش یافتیم
در ستایش هرکه او را گم بکرد
بی گمان از ذات او فیضی نبرد
آن همه نعمت که بر ما آفرید
نیست از روی نیازش ای عزیز
هرکه خواهد معرفت بر رب خویش
بر عبس خلقت نکردش پایدار
ذات حق از ما نگیرد هیچ سود
هستی وی باشد از هر جزء دور
از عدم آدم به دم واداشت وی
عقل ها را نیست بر ذاتش احاط
دیده ها از دیدنش عاجز شدند
سر خلق بندگان را بر صحاب
تا مگر او را شناسیم بهر دل
در ستایش همچو رختی تافتیم
در نمازش غیر او در دل بکرد
جز به رزق ثابتش چیزی نخورد
وان همه رحمت کزو آمد پدید
هر بدی از ذات او دارد تمیز
گو شناسد رهبر بر حق خویش
بلکه بر اهداف والا استوار
او کند جودی به ما باشد ودود
او بود ارض و سماء را رب و نور
از کرم از بخشش و از رحم وی
بر صفات بی حدش باشد ثبات
وهم ها در درک وی باطل شدند

فضل علی

ناقدی گوید شنیدم از نبی
او بگفت در وصف وی بسیار چیز
آن ملک هایی که خازن بر وی اند
مفتخر هستند بر نوعان خویش
چون که از مولا خطا نادیده اند
معترف هستند کز وی ذلتی خارج نشد
حق به حق دار را مولا گزید
یاد آر آن جنگ احمد در احد
کو فرار یار را ناظر ببود
گفت ای جانہ برد در قوم خویش
بی کسی ات را ببینم در چشم
چون که الحاحش بدید احمد بخواند
در احد تنها سه تن از مسلمین
در دفاع از دین ز خود بپریده اند
صفدر مولا ز نیرو بر شکست
گفت ای احمد نی ام در هم شکست
ذوالفقارش از کمر در جا کشید
یا خدا گویان به تنها می نواخت
وان ندا آمد که ای احمد بیال
مصطفی گفت من نی ام از او جدا
صوتی آمد بر زمین از ذوالجلال

مطلبی می گفت از مولا علی
این سخن بشنو صفا بر دل بریز
هر زمان در هر مکان او در پی اند
از معیت با علی در جان خویش
بر مقام او به خود بالیده اند
در تمام عمر جز لطف از علی ساطع نشد
از علی دلسوزتر بر ما ندید
دید تنها شاه دین را نزد خود
جز علی و اندکی یاور نبود
گفت بر مردان نباشد رسم و کیش
جنگ خواهم کرد تا جامت چشم
باو دعایی و به میدان سخت راند
احمد و جان امیر المومنین
گویی اندر مرگ، سعدی دیده اند
نزد مولا آمد و یاری بجست
گفت این از قدرت است و ناز شصت
آن دو شعبه تیر را جبریل دید
ضربه های کاریش جانها بباخت
بر علی کوهست بر سان جبال
حرف ما باشد یکی آن هم خدا
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار



زهی همای سعادت که دور شد از ما
حزین غفلت نفسیم در برابر عشق
طلوع شمس دلم با کسوف شد همراه
منجمین به امید طلوع نومیدند
کسی نبود که سازد نوایی از دل ما
به دیده اشک بریزیم و دل گرفتار است
که نفس طالب عشق است و لیک بیمار است
امید من به طلوعش طنین تیمار است
چراکه تیرگی شمس ما ز مزمار است
نبود تار به چنک دلی که سیاس است



زکف برده

مرا حیای نگاهت حیا ز کف برده کسوف مردمکت از نگاه، دل برده
فرود پلک نگاهت به روی ماه سفید کسوف مردمکت را عیان زکف برده
حیای گام تو را بی حیا بسی دیدم توان طی طریقم، حیا ز کف برده
حضور سبز تو را عاشقانه خواهانم چرا که عاشقی ام عاقلی ز کف برده



وجود عشق سری رو به آسمان دارد تنش ز خاک و نگاهی به کهکشان دارد
اگرچه گاه نگاهی به دلبران داریم بهار عاشقی دنیوی خزان دارد
پریوشان چه حریصانه دلبری کردند ولی چه عاشقانه دلم رو به آسمان دارد
چه کهربا که فرود آمدست در دل خاک ولی چه جاذبه ها آسمان عیان دارد
به جبر دور، حضوری ز نفس می خواهم ولی به علم خطرها که در نهان دارد
جهان عشق را فرا بشر دیدم چراکه نیل به آن راهی از کران دارد



مرا عشقی بود در دل که در سر هیچ جایش نیست
دویدن لذتی دارد ولی در وادی سینا
چه زیبا محرمان این حرم پرواز می یابند
کنون احرامی از حج در کمر اندازو در راه آی

چنان مستم ازین پیمانہ و دل را بیانش نیست
توقف را زمین اندازو گو اینک زمانش نیست
چرا یک گوشه بنشستی و گویی که توانش نیست
که این راهی است عاشق پیشه و فصل خزانش نیست



چه زرد گشت بهاری که سبزش ز تو نیست
هزار میوه بدادست باغ عالم افسون
ستبر گشته فزون شاخه های این دنیا
بسی بلاد به دنبال تو شدم حیران
چرا نفس زدند را بینی و خاموش
چه تیره باد شتایی که بعد از آن به تو نیست
چه طمع می دهد آن به که میوه اش ز تو نیست
ولی چگونه ثمر چینمش که اصل آن ز تو نیست
بمانده ام به شگفتی چرا نشان ز تو نیست
مگر نجات دو عالم به تو به تو به تو نیست؟



هزار ناله بکردم که جایگاه تو بینم
مرا که عشق به وصلت حرارتی ابدی بود
بدل شدم به نجاتی که خود غریق و حزین است
هزار تیغ بخوردم که وصل عشق بنوشم
مرام شمع چنین است؛ عاشقانه چکیدن
نشسته ام که بمیرم در آرزوی وصلت
هزار ناله سرآمد ندیدمت که ندیدم
به سردی دو نگاهت مرارتی که ندیدم
تو را و دیدن غرقم، تفاوتی که ندیدم
ولی ز مرحم زخمت چه رنج ها که ندیدم
ولی مرام و فتوت ز شعله ها که ندیدم
چراکه از تو و زخمت وصال عشق ندیدم



تمنا

آن نگین رو که در او عشق تمنا کردم
آنچه از سختی دوران همه مانع بودم
من که از وصل گریزان و هراسان بودم
می رساند به سرانجام هر آن چیز که خواست
لحظه ی وصل مرا سخت تمنا می کرد
او ندید و منه بی مایه تمنا می کرد
رب بدیدست و ز من وصل تمنا می کرد
نه هر آن چیز که نفس تو تمنا می کرد
نیک فهمیدم و من جایگه شیطان را
چه حقیرانه ز من جهل تمنا می کرد
زین نمط عشق چه بی باک در آفاق زدم
حاصل عشق در او بود، ز بیگانه تمنا می کرد

۱۳۹۳/۴/۱۴

دوران شیرین ازدواج در زمانی ایجاد شد که به شدت از ازدواج فراری بودم و اصلاً گمان نمی کردم که در شرایطی قرار بگیرم که ازدواج کنم! خلاصه من نمی خواستم و خدا می خواست و اراده من چیست در مقابل اراده او؟!....

سرانجام همه چیز به سوی او بازمی گردد.



چرا فسانه می زنی به رهروان جاده ها
چرا امید من به تو بریده است و بی ثمر
توجهی نمی کنم به گفته ها و منبرت
جهاد می کنم در او که او حمایت من است
وفات عاشقان او حیات جاودانه است

چه ظالمانه می زنی به ریشه ها به ریشه ها
خروج تو چرای من ز مسلک و مرام ها
مرام عاشقان او مرام بی خیال ها
اگرچه صرف می شود علیه ما ریال ها
حیاتی از تولدی دوباره در ممات ها

۱۳۹۳/۴/۶



ز انکای تو من بی شمار می خواهم
ز ضعف علم و یقینم کمی هراسانم
مرا ز بردگی این جهان چه بی زاریست
در این زمانه غفلت ز رحمت ابدی

ز نصرت و مددت بی شمار می خواهم
حصول علم و یقین بی شمار می خواهم
فراخ رزق عیان بی شمار می خواهم
مرا شمارش این بی شمار می خواهم

پیمانه پیمانه

چه مستی ها که بردم من ز تو پیمانه پیمانه
کنون آفاق را می گردم و مشهور این شهرم
تپش در قلب من می آید و ساکت نمی ماند
در آن راهی که مردم در پی اش یگانگان هستند
به هر گامی که بردارم شوم تنها و بی حامی
بیا در راه و بر من تاب و این ظلمت ز من برگیر
کنون دیدم رخت را هستیم بر باد افسون شد
ز گرمای دو دستت مست گشتم مست و دیوانه
در آغوش کشیدن گرمی آفاق می بخشد
تحمل نیست در من دیدن اشک روان تو
من امروز از زبان عاقلان حزنی به دل دیدم
چه لذت ها که دادی تو به من جانانه جانانه
خطاب مردمان بر من بود آواره آواره
به آغوشت گرفتن باشدم افسانه افسانه
پیمایم مسیر عشق را سلانه سلانه
پیمایم مسیر عشق را مردانه مردانه
که نور دیده ات مستم کند فتانه فتانه
از آن لعل لب چیدم نفس دردانه دردانه
بیا ساقی بده جامی به من پیمانه پیمانه
شدم سیراب از اشکت بسی جانانه جانانه
بیا لبخند زن بر چهره ام مستانه مستانه
که عشقم کرده است این عقل را بی چاره بی چاره



فاش می گویم که این سر درون می کشد آفاق را در خاک و خون
بال پروازم مرا لایق نبود من که باشد جنس عشقم از جنون
عشق بالا و به بالا می برد آنچه از خاک است آن را سرنگون
گو بیا و پرده ها را پاره کن نقش ها را تیره کن در خاک و خون
خاک مفهوم تعلق می دهد عالیان را خاک باشد دون دون

آتش عشق

آتش عشقت مرا دیوانه کرد
شعله ی آن پيله ام پروانه کرد
مست کردم گویا شارب میم
رقص کردم لیک مطرب من نی ام
هست بودم هستیت بر باد داد
هستیم را بر هزاران یاد داد
عشق سکنی پیشگان آواره کرد
چاره اندیشان چه بد بیچاره کرد
عشق مفهوم دوتایی نایدش
عشق جوشش آید از یکنایش
مست مستان یک شدم با فرد او
پای کویان نیک گشتم مرد او
تیر گشتم در کمان در جنگ او
نقش گشتم نقش او و رنگ او
گام از بس بهر او برداشتم
خط عشقش بر زمین انگاشتم
نور را مستی تجلی دادن است
عشق را خفتن، نه هستی دادن است
سوختن پروانه را خارج شدن
پيله را بشکافتن فارق شدن
آب جریان بایدهش ازلال را
چشمه بیرون و به بیرون می رود
چشمه بیرون را
طعمه ی مخفی نیاید در شکار
من طبق چین کرده ام این خوان خود
جان من در خوان تو کالا بود
آن بخر کاین اشترا والا بود

صدای هیاهو

گاهی ازین که اینقدر دنیا و درگیری هایش می تواند انسان را از حقیقت عشق و خداوند دور سازد دلم می گیرد. نمی دانم چرا گاهی دوست دارم قلبم از زنگار بدی ها پاک شود و زود بروم. هیچگاه زندگی بدون او را دوست نداشته ام. گاهی زیاد او را کم رنگ می یابم. امروز خیلی خیلی اتفاقی در مسیر، مطلع این شعر که از ضمیر ناخودآگاهم ریشه داشت بر زبانم آمد و آن را تکمیل کردم.

کاش خدا به ما نظر بیشتری می کرد. کاش خطاهایمان را نادیده تر می انگاشت. کاش بیشتر طعم حضور او را می چشیدم. از افسوس قیامت بیمناکم. چه گنجی را درک نمی کنیم... آه

به یاد عشق سکوتی دوباره باید کرد	ازین صدای هیاهو عبور باید کرد
فرار کرد ازین روزگار غریب	گذشته ی این عشق را مرور باید کرد
ازین صعود ریالی چه سخت بیزارم	ازین صعود خیالی فرود باید کرد
ما و تقلاى روزگار فریب	برای رد شدن شب طلوع باید کرد
زمان با تو نشستن چقدر نایاب است	به شرم این همه دوری سکوت باید کرد
کجا روم به که گویم که جز تو هیچ کسی	نباشدم که به سویش قنوت باید کرد
دلم پر است ز اشکی که پر ز درد و غم است	برای بنده شدن گاه، غروب باید کرد
ما بین و ازین وادیم رهایی ده	برای عشق ازینجا شروع باید کرد

نالایقانیم

امروز توی محل کارم نشسته بودم و داشتم به عملکرد خودم فکر می کردم. انسان های پیرامونم و اینکه واقعا انسان به کجا داره می ره. با اینکه مدتی است از شعر و شاعری فاصله گرفتم ولی خیلی ناگهانی مطلع یه شعر توی ذهنم تداعی شد و چند دقیقه ای چند بیتی رو سرودم.

کاش خدا یاریمان کند بر نفسمان غلبه کنیم و بتوانیم به هوای نفس چیره شویم. آمین

خدا می بینی و ساکت نشستی	عجب موجود پر صبری تو هستی
تو ما را آفریدی تا بدانیم	ولی ما درجهالت هایمانیم
گنه کاران زیاد اندر زمینت	چه دشمن ها نهفته در کمینت
بسی مجرم که مشغول فسادند	چه زن هایی که عفت ها بدادند
چه انسانهای در ظاهر نکویی	چو من در خویشتن بی آبروی
خدا من بنده صالح ندیدم	به جز غافل در این وادی ندیدم
کم اند این بندگان عاشق تو	کجایند این عباد لایق تو
ز الوان خطا ما ناگزیریم	ز تکرار جفا ما سر بزیریم
بسی مستیم و در شهوت گرفتار	بسی خسته ز این آلوده کردار
خدا ما ناامیدانیم از خود	هزاران دیو پنهانیم در خود
نمی فهمیم معنای حضورت	سیه سیما بسی در قلب و صورت
مرا عاشق شدن بس مستطاب است	ولی این خواسته بی مستجاب است
تو می دانی که بی کس بی پناهیم	تو می دانی که اندوهیم و آهیم
ز لطف خود نظر کن سوی انسان	مرا احیا بکن انسان انسان



آمدم تا رها شوم از خود آه در خود چه سخت جا ماندم
گفته بودند کار دشواری است من غلط دیدم و غلط خواندم
وصف بی خود شدن نه آسان است من کجا از خودم جدا ماندم
دیدگانم پر از غبار و خس است نقشه ی راه را خطا خواندم
ای شب تیره از میان برخیز در مسیر طلوع جا ماندم
تا به میخانه می بدست تو است من کجا مشق عشق را خواندم

۱۳۹۶/۰۴/۰۵

از سرودن تا عمل کردن بسی راه است... کاش موفق شوم

بی خبری

من زنده شدم تا خبری از تو بگیرم
صد پاره شکر لعل لب بر لبم انداخت
دائم نظرم سوی لب و خال تو باید
امید به ایصال تو در من نه جوان است
این لحظه ی نایاب چه نایافتی شد
این می که بنوشیدم و اینک نه خمارم
جامی تو بده پرده نشین از پس غیت

افسوس که این راه گرفتارترم کرد
زنهار که آفات دهان تلخ ترم کرد
صد حیف که صد دیده مرا شادترم کرد
این بی خبری سوختم و پیرترم کرد
نالایقی ام در طلبت خوارترم کرد
ناخالصی اش زارتر و زارترم کرد
بیمار شدم، جام تو بیمارترم کرد

۱۳۹۶/۰۳/۰۵

لحظه ها نایابند

بعد از خواندن مقاله ای زیبا در مورد زندگی در اکنون از استاد مصطفی ملکیان تصمیم به تغییر گرفتم و شعر ناتمامی رو که ماهها پیش شروع کرده بودم و نا تمام مانده بود تونستم با این دید جدید به اتمام برسونم.

خواهشی دارم که خواهانش منم	خسته از تکرار جان در تن منم
مر تبسم از سر اکراه نیست	عاشقی می خواهد و عاشق منم
خسته بودم بی حد از امیال جان	آن که آزاد است اینک آن منم
لحظه ها تکرار عصیان های من	آن که شاد است از ندامت آن منم
قرعه ام بر فصل رویش آمدست	آنکه دارد بیم از هجران منم
خم می در لحظه و می بشمار	مستم و رقاص این میدان منم
ساقیا فریاد زن بر عاقلان	آن که تکرار تو خواهد آن منم
ذکر خود از شادی است و از طرب	پس بدان بیزار تر از من منم



مادر

چون هیچ شوم لایق دیدار تو هستم
که ابر شدم بر رخ خورشید وجودت
پیمان تو با من همه از ریشه و جان بود
شهدی که تو دادی به دهانم ابدی بود
آنکس که ندانست گهرهای وجودت
صبر من و صبر تو و دریای وجودت
گاهی که نباشی چه کنم سرمه ی چشمم
من بی تو و تو با من و همواره کنارم
تو مادر و من دور ز امید وصال

عمریست پریشان و گرفتار تو هستم
تو ماندی و من رفتم و بیمار تو هستم
من بستم و بشکستم و سربار تو هستم
عمریست که سرگشته بازار تو هستم
من هستم و شرمنده رخسار تو هستم
من دانه ریزی به چمن زار تو هستم
کم سو شده چشمانم و در کار تو هستم
انصاف! کجا لایق دیدار تو هستم؟
نا لایقمو باز خریدار تو هستم



باران زده است، جان سرافزار کنید
هشتگ #زدگان بسی طرب نشر دهند
در عمق وجود، زندگی حک شده است
بر دست بریزید همه شبنم گل
آگاه که آسمان چنین نایاب است
من آمده ام که عشق را تازه کنم
اکسیژن عشق را طرب ساز کنید
تکرار نفس به جان خود باز کنید
این نامه سر به مهر را باز کنید
آبی به گوارای خدا ساز کنید
تنهایی جاده را پر از راز کنید
با همچو منی حدیث خود باز کنید

۱۳۹۵/۱۲/۲۱

در شبی بارانی و بسیار زیبا در حال و هوای خوب هنگام پیاده روی ساعت ۱۱ شب به سمت پل مارنان این شعرو

گفتم

هوای پر از التهاب

ازین شلوغی بازار بیزارم
ازین همه داد و هوار بیزارم
چرا توان تحمل نمانده است مرا؟
ازین همه زجّ و سکوت بیزارم
دوای درد خود از عاملش چرا خواهم؟
ازین دوی بدون شفا، بیزارم
هوای حال خوشم پر ز ابر و بارانیست
ازین تلاطم امواج، سخت بیزارم
خراب می شود این نقش بر رخ ماسه
ازین سری که به زیر او فتادست بیزارم
سرم دوباره به سویت بلند خواهد شد
ازین شکسته پرو بال خود چه بیزارم
دوای درد زمین را در آسمان یابم
ازین حیات زمینی چه سخت بیزارم
مرا بگیر به آنی چو غیر تو خوانم

۱۳۹۵/۱۲/۲۰

سفر خوش است

سفر خوش است اگر از سفر تو بازآیی
بجنگ مغلوبه و از عشق، جان طلب می کن
به گلستان برو و دامن از چمن پر کن
بهای غنچه ی بشکسته ی دلت را دان
نگاه گر به بلندای سرو اندازی
سکوت مطرب پر طمطراق را بین
به جاه و مال نظر کن چه لذتی دارد
توان بازوی خود را مکن تمنایت
مگیر دست حقارت به سوی بدخواهان
گناه را گنه کار نشایدش گفتن
نظر خوشست اگر از عشق تو نظر خواهی
که جنگ خوش است اگر از جنگ تو بازآیی
که گلستان خوش است اگرش باغبان داری
دل شکسته خوش است ار بران نظر داری
که سرو چه قامت خوش است گر سرافرازی
طرب خوش است اگرش بی سخن پیارایی
که ملک خوش است گر فقیر آسایی
که اتکا خوش است گر توان ز او خواهی
که مرگ خوش است گر که ننگ را حذر داری
گنه خوش است گر ز ملک او برون آیی

۱۳۹۵/۱۱/۲۱

توی مسجد مراسم بود. مصرع اول رو شنیدم و مابقی شعر رو از خودم گفتم.



گاهی رها شدن از تن در آرزوست گاهی رسیدنم به خداوند آرزوست
گاهی سیاه سیاه است دنیای من گاهی رها شدن از جانم آرزوست
گاهی نسیم باد صبا جانفزا شود گاهی میان دشت، اکسیژن آرزوست
گاهی شوم ملول از جور این زمان گاهی تمام ثروت دنیا آرزوست
گاهی کنار عشق زمستان ترانه است گاهی بهار، سرد و حرارت آرزوست
گاهی به لحظه ای چنان شعر گویمت گاهی تنفس اشعارم آرزوست
گاهی به عقل پشت کنم و عشق لوحه ام گاهی زلال فکر در بصرم آرزوست

درمان دل‌های خسته

تو ای تنهاترین عشق زمین ام به یاد بی کسی هایم حزینم
مرا غفلت چنان بیمار کردست که حتی پیش پایم را نینم
مرا در دید مردم نیک کردی چرا در ناسپاسی بدترینم؟!
الا ای دوست ای پیمان جاوید به حق من فاقد ایمان و دینم!
مگر ایمان به جز اخلاص و صدق است؟ که من خود را در این میدان نینم
یا درمان این دل‌های خسته یا تا اندکی پشت نشینم
بگویم رازهای سینه خود بگویم آنچه را من شرمگینم
تو باید پا در این میدان گذاری که من با ناامیدی‌ها عجینم

۱۳۹۶/۱۰/۲۱

امروز حوصله کار کردن نداشتم. به گذر عمر و وقتم که می‌اندیشم ترس بزرگی مرا فرا می‌گیرد.
ترس از غافل مردن، ترس از عاشق نمودن، ترس از بیگانگی با دوست، ترس از دوستی با بیگانگان.

افسون

قدم را سخت بردارید جاده لیز و لغزان است
سراجت را تو محکم گيرو افسون از برت بردار
هزاران گرگ می خواهند هستت را در این جنگل
نفس را گر که دیدی سخت می بُرد توانت را
مسیر سخت آن وادی چه کم رهرو به بر دارد
سراجی را دلیل آرید مه افسون باران است
که افسون، راه را محکوم خذلان است
سلاحی را به کف گیرید جنگی سخت در راه است
برو ساکت مشین در مه که ده در پشت این راه است
بیا در وادی عشاق، اینجا ره چه هموار است

۱۳۹۳/۰۹/۰۲



آسمانی این چنین نایاب شد صبح امروز خدا شاداب شد
عشق بارید و وزش پاکیزه کرد زندگی در دشت ما آغاز شد
باز این شادابی و تکرار ما از چه این دود مهیب آغاز شد
حیف این پرواز زیبای تو نیست با شکوه آسمان دمساز شد
آسمان آن دوردستها آبی است وای از صبحی که انسان ساز شد

۱۳۹۶/۱۱/۲۵

وصال حبيب

امروز داشتم به این فکر می کردم که چقدر خسته ام و چقدر پر تلاش مشغول توسعه کسب و کارمان هستم. صبح ساعت ۶ بیدار باش و شب ساعت ۱۲ در خاموشی خواب! من در وجود خودم می بینم که بیمار هستم. آیا کسی که دیگر از هیاهوی گنجشک ها، حرکت روان ابرهای سفید و زیبا، عظمت و استواری درختان، تابش طلوع و فروکش خورشید در دوردست ها، شگفتی آفرینش یک نوزاد، تلاش بی وقفه مورچه های زیر پایش، زندگی جاری در رگ ها و ضربان قلبش و هزاران چیز دیگر و البته خدای در این نزدیکی اش با خبر نیست!! بیمار نمی باشد؟

بیماریم یا بیمارمان کرده اند مهم نیست. مهم این است که در دل درد داریم و موتور قلبمان به روغن سوزی افتاده است. چهار چرخ عاشقیمان پنچر شده است و راه به جایی نمی بریم.

آه از افسوس آن زمانی که می بینم خود را در دل تاریخ بشریت که چگونه ما گروه انسانها در فرصتمان سوختیم و دم ازو نزدیم.

درد آن افسوس بر قلبم فشار می آورد، راهی ندارم، تنها اشک است که می ریزم و تسکینی موقت که به دست می آورم. آیا بیمار نیستم زمانی که برگه های اسکناس مرا خوشحال می کند؟ آیا این درد نیست که پول خستگی را رفع می کند؟

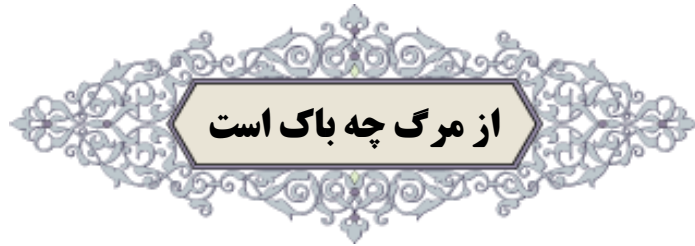
کاش که این عشق هلاکم کند	عاشقمو و سینه و چاکم کند
کاش تمنای وصال حبيب	از می این میکند پاکم کند
کاش نظر داشت به من باغبان	دانه نهالی که به خاکم کند
کاش که می کاست مرا گرمی اش	قطره شبنم که بخارم کند

پیوسته بیدارم کنید

پیوسته بیدارم کنید، این خواب دنیا ماندنیست
بانگی برایم سر کنید از منبر و محراب من
دائم به گفتار آیمو از خویشتن غافل شوم
ای دُرد عطر افشای من، از مست تو رسوا شوم
این توبه ها را تا به کی قربانی شیطان کنی

رسوای رسوایم کنید، این آبرو مر ناتنیست
کاین دلق زرافشای او پوسیدنی پوسیدنیست
این سنگ ظاهر گوهرم نادیدنی نادیدنیست!
نی بوی خوش از نافه هر گربه ای بوئیدنیست
این سقط نومید از طلوع، زائیدنی زائیدنیست

۱۳۹۷/۰۱/۱۷



احرام بیستم و به تقصیر سر امروز
هرچند که از توشه خالی بهراسم
گفتند که فارق شو ازین خانه احساس
گویا که زمان اندک و صد مشغله پیداست
تکلیف من امروز تماشای زمان است
شاید که قضا حکم به ماندن بنماید
انگیزه ای از جنس خدا در سرم افتاد
از مرگ چه باک است چو کارم به رب افتاد
فارق شدم و مهر سپهر در دلم افتاد
صد مشغله ایجاد شد و فاصله افتاد
افسوس که ضیغ است و تمنای تو افتاد
شاید که دعای دگران کارگر افتاد

۱۳۹۷/۰۳/۲۸

این شعر رو روز قبل از عمل جراحی تو مور مغزی ام گفتم. تقریباً همیشه گفتم که برای خودم ایجاد آمادگی کرده بودم که آگه به سوی خدا رفتم دل بستگی و دینی در دنیا برام نمونه باشه. امتحان دشواری از جانب خداست. در همین دوران خانمم باید پسرم سپهر رو برامون به دنیا بیاره...

فصل دوم

اشعار کوناه و گذرا

صلح افق

بیا به صلح افق چشم وا کن و بشین
که هر چه هست در این انحنای نورانیست
جزیره کیش ۹۵

نماز صبح

نماز صبح طلوعیست در تاریکی
من از نظاره این آفتاب محرومم
جبال خواب چنان مانعیست از تابش
که از جنایت این دشنه، غرق در خونم
جزیره کیش ۹۵

محضر عشق

در محضر عشق این خطا جایز نیست
شهوة زده را سلوک حق لایق نیست
عاشق شده ای هوا و دنباله رو آتش
هشیار که این نوش تو را حاذق نیست

سخن

سخن را سخت در بند است و او از ما فرار آید
نگهبانی ازین جانی چرا سخت است و دشوار است
سخن را چون فرار آید دگر بر کار ما ناید
که این پنهان سخن ما را به دشواری به کار آید
مرا عزمی و ایمانی برای حفظ آن باید
نگه دارم مهارش را به امید همان روزی

بهارستان اصفهان

۹۶۰۹/۱۵

اشتیاق

الا جانان به جانبازی مرا وادار و فرمان ده
توانم طاق شد از دوریت جانان من ای دوست
به آن مرغی که صدها سال در بند و گرفتاری است
که روح خسته و پژمرده ام مشتاق جانبازیست

۹۴/۰۸/۲۰

پرده نشین

دیدار پرده نشین حیات درمات ماست
صد عجب عاشق این زندگی دنیوی ام

طیران وصال

خمار لعل لب گشته ام نمی دانی دچار طوق کمندت شدم نمی دانی
چگونه صبر کنم بر جدایی منو تو وصالی از طیران دیده ام نمی دانی

۱۳۹۳

کوثر یاران

خوشا آنان که از دنیا گذشتند به دور کوثر یاران نشستند
میان کثرت آمال و امیال به رنجی باری از تقوا بیستند

۱۳۸۷/۰۳/۱۵

دنیای فانی

خطاب من به تو دنیای فانی به عمر کوتهم من در جوانی
فریبی از تو خوردم دشنه ای سخت نمائی تو نمائی تو نمائی

فصل سوم

دست نوشته ها

طرز تفکر

امروز بیرون از محل کارم منتظر بودم تا تایم کاریم تموم بشه و برم خونه، ناخداگاه از دو تا دختر که داشتند ازون جا رد میشدند شنیدم که یکیشون میگفت: "همه چی داره، خونه داره ماشین داره کارم داره" اونا رد شدند و من کمی به فکر فرو رفتم. لحظه ای این فکر آزارم داد که چه بلایی سر طرز تفکر دختران جامعه ما داره میاد. چرا وقتی جوونی خونه داره ماشین داره و کارم داره میگند همه چی داره؟! نمیخوام این سه موردو زیر سوال ببرم که موارد مهمی هستند ولی چرا اخلاق و منش خوب، سبک زندگی بشردوستانه، اهل ایمان و معرفت بودن، مردانگی و از خودگذشتگی، صداقت و درستکاری و... جزو این همه چی حساب نمیشه؟! وقتی این چیزا برای دخترای جامعه ما همه چی میشه پسرای جامعه هم برای رسیدن به این دختران باید همه چیزو توی اون سه مورد خلاصه کنند. اینجاست که توی یه جامعه همه چیز توی این سه مورد تعریف میشه و جامعه به سمت انحطاط فکری سمت و سو پیدا میکنه و تفکر مادی نگری و سطحی اندیشی در جامعه حاکم میشه. اینجاست که نماز جماعت رفتن و پیشانی پینه بسته هم با اهداف مادی ایجاد میشه. اینجاست که والدین به ظاهر دین دار و معرفت محور، حاضر نیستند دخترشون رو به ازدواج جوانان سالم و ارزشی در بیاورند و در ساخت یه زندگی کمکشون کنند. اینجاست که شیعیان دو آتیشه و مدعیان و طرفداران ساده زیستی امام علی بین یه دوراهی قرار میگیرند.

در یک کلام مردم ما حس خوب و کمال رو توی چیزایی منحصر کردند که واقعا همه چیز نیست.

کاش طرز تفکرمان تغییر کند، کاش...

موسیقی و ترانه های پاپ در موازنه با توحید و موازین

بعد از مدت ها امروز فرصت نگارش موضوعی را پیدا کردم که به دفعات ذهنم را درگیر خودش کرده بود. موضوع مبتلا به و مردم پسند موسیقی؛ خصوصا موسیقی پاپ! گاه گذاری که در اتومبیل خود به هر دلیلی موسیقی گوش می دهم صرف نظر از اینکه نوع خواندن و موسیقی، مهیج و جالب می تواند باشد در بسیاری از ترانه ها نه تنها پوچی معنایی مشاهده می شود بلکه گاه با روح توحید و یکتا پرستی در تعارض است! این آیات سبک و بی وزن با روح یک انسان خدا پرست که حقیقت هدف خلقت را طالب است و خدا را محور عالم می داند بسیار فاصله دارد. گاهی چنان معشوقه در این ترانه ها مورد خطاب قرار می گیرد که گویا با خدا در حال صحبت هستیم! با اینکه منکر ترانه های خوب نیستم (مثل ترانه خرچنگ های مردابی از مرحوم حبیب) ولی تقریبا این مفاهیم را می توان در ۹۰ درصد از ترانه های پاپ مشاهده کرد. عشق های افراطی و کورکورانه، زیاده روی در توصیف معشوق زمینی، غلو در اوصاف یک شخص، سرسپردگی بی قید و بند برای رسیدن به یک عشق، گذشتن از خدا برای رسیدن به یک مخلوق کوچک، مطیع امر معشوقه شدن و تسلیم قلب به او، پایان یافتن دنیا با رفتن یک عشق، ناامیدی و افسردگی به خاطر نرسیدن به یک زن، وسیله قرار دادن خدا به نحوی که خدا لق لقه زبان خواننده می شود آن هم برای رسیدن به یک هوس زمینی، همه و همه مواردی هستند که با روح توحید و یکتا پرستی سازگاری ندارند. بیان این جملات در قالبی زیبا و القای آن به مخاطب قطعا روش یک انسان توحید محور نیست. گوش دادن به این مضامین هم روح یکتا پرستان را می آزارد. عجب شخصیتی است این امام علی (ع)!!! دوست داشتنی ترین انسان ها در اطراف او بوده اند اما باز در خطبه ۲۱۶ یکتا پرستی خود را عیان بیان می کند:

إِنَّ مِنْ حَقِّ مَنْ عَظَّمَ جَلَالَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ فِي نَفْسِهِ وَ جَلَّ مَوْضِعُهُ مِنْ قَلْبِهِ أَنْ يَصْغَرَ عِنْدَهُ لِعَظَمِ ذَلِكَ كُلِّ مَا سِوَاهُ
کسی که عظمت خدا در جانش بزرگ، و منزلت او در قلبش والاست، سزاوار است که هر چه جز خدا را کوچک شمارد.

اینجاست که برخی از آموزه ها و حرکت های بزرگانی چون حسین (ع) و زینب (س) آشکار می شود. زینب برای حسین هدف نبود لذا حسین حاضر بود او را در راه خدا بدهد و حسین هم برای زینب هدف نبود چون زینب قتل حسین را جز زیبایی نمی دید. انسان یکتا پرست مسیر عشق و علاقه زمینی اش هم باید مسیری توحیدی باشد. در زیر به قسمتی کوچک از این آیات اشاره می کنم، تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل:

بهنام بانی (خواننده خوش صدای پاپ - تراک اخماتو وا کن):

نه همیشه از تو دست کشیدو، بدون تو نفس کشیدو، همیشه بی تو زندگی کرد!

دیگه جای نو عشقم فقط با من بمون، نزار هیچ چیزی بندازه جدایی بینمون

- آیا واقعا بدون یک معشوقه زمینی نمی توان نفس کشید؟ همیشه زندگی کرد؟ حتی خدا و معیارهای الهی هم

نباید بین زوجین جدایی بیندازد؟ این موارد با کدام موازین توحیدی سازگار است؟

احمد سعیدی: همه دنیا مو چشمات زیر و رو کرده دلم بدجوری با عشق تو خو کرده، برای ما خود خدام امشب تموم

خوبی هاشو آرزو کرده، خب معلومه که همه دنیا می تویی، اونی که ازین زندگی می خوام تویی

- هیچ گاه یک چشم و ابرو نباید دنیای یک شخص را زیر رو کند و انسان فقط باید قلبش با خدا بدجوری خو

کند، همه دنیای انسان باید خدا شود و مقصود نهایی او از زندگی رسیدن به خدا باشد.

معین: برای دیدن تو از خاطره ها گذشتم، کفر اگر نباشد این من از خدا گذشتم!

- این جمله زشت ترین جمله ای است که یک موحد می تواند بگوید. مگر می شود برای رسیدن به چیزی از

خدا گذشت؟!

کلام آخر: انسانی مخالف موسیقی نیستم و خودم نیز موسیقی گوش می دهم اما اعتقاد و ایمانم به من گواهی می دهد

که این مضامین خالی از توحید است و ما گرفتاران شرک باید هر کاری برای رهایی از این انحرافات انجام دهیم. باید

این نوشته ناچیز مورد رضایت حضرت حق قرار گیرد...

برهنه تر از عریان

سماوری که زمانی آب در آن میجوشیده است اکنون برای ما تاریخ است. این قلیان دیگر نفس نمیکشد. ظرف عود کهن دیگر بویی از زندگی ندارد. کجایند تن هایی که روزی با صابون داخل ویتترین شسته می شدند؟ نقش های پوشیده ی روی دیوار را جور دیگر باید دید. فارق از زیبایی، فارق از آب و رنگ، بر دیوار نقش زده است نقاش تا جاودانه شود، اما کجاست دست های هنرمند وی؟

اجاره نامه حمام شاه را میبینم. چه جزئیاتی! اما هر چه اطراف را می نگرم اثری از مالک و مستاجر نیست! گویا این حمام ماله کسه دیگر است.

اما آفتاب تاییده از سقف همان آفتاب است... زیبا و درخشان. بر روی دیوارها تصاویری دیگر از پهنه تاریخ ایران نمایان است. پوشش عکس ها را سعی میکنم بر دارم. تلاش دارم مانند بقیه به زیبایی ابنیه نگاه نکنم. این ها تصاویری است پر از درد. نمیدانم چرا باز دید کتندگان خوشحالند.

تصاویر را برهنه که میبینم اشک در چشمانم حلقه میزند. عجیب است تصویر خود را روی دیوار چند جا دیدم. دیگران هم گاهی دیده میشوند. گویا اینجا موزه تاریخ نیست و عکس های خانوادگی ما بر روی آن بیشتر نقش بسته است. سدر، روناس، حنا، سنگ پا، لیف، لنگ، صابون ... همه چیز آماده است اینجا! اما چرا کسی حمام نمیرود؟ پس دلاک کجاست؟

چند تلفن قدیمی و چند دستگاه تایپ میبینم. صدای زنگش را میشنوم اما نمیدانم چرا نگهبان موزه تلفن را جواب نمیدهد؟ انگار فقط من میشنوم.

تابلویی روی دیوار آداب حمام را نوشته است.

ما که تاریخ را همی خوانیم

این ادب را چرا نمیدانیم

نمیدانم این موزه چه اثری برای ما دارد. اگر در این حمام برهنه نرویم چیزی عایدمان نمیشود. پس چرا همه لباس پوشیده اند؟ چرا با کفش داخل خزینه میشوید... کفش های روحتان کثیف است. از پا در بیاوریدش.

جام شکسته ای پر از دوغ می بینم. دیزی هم که روی اجاق است. بویی دیوانه کتنده دارد. اما اثری از زن روستایی نیست. پس آشپز کجاست؟

وای وای وای وارد غرفه ی جدیدی شدم. هر چه فکر میکنم نمیتوانم این غرفه را به نوشته در بیاورم. هر تصویر کتابی جداگانه میطلبد. کفش هایم را به کفاشی میدهم که سر کوچه، کفش وصله میکند. هر چه صدایش میزنم سرش را بالا نمیآورد. از پنجره ای دیگر از پیرمردی تقاضای جرعه ای آب معرفت و چایی عشق میکنم، او نیز بی تفاوت است. انگار نیستند. اما پیرزنی مهربان از پنجره ای دیگر جرعه ای شیر گوارا به من تعارف میکند. چه گواراست شیر تاریخ. باز تصویر خود را دیدم بر روی دیوار. کمی ترسیدم اما زود عبور کردم.

چقدر این قسمت از تاریخ گرم است. هیزم ها را در اجاق خزینه میریزند.

از مقبره رضا در غرفه ای دیگر بازدید کردم. چه ساده و بی ریا بوده است. این قضاوت من از تاریخ است. چرا اکنون حس خوبی در حرم پیدا نمیشود. آیندگان در مورد مقبره کنونی چه قضاوت میکنند. من گذشته رضا را دوست تر دارم.

الاهی در این گوشه در کنار پیرمردی بلند عرعر میکند. چرا فقط من از صدای او آزار میبینم. دیگران اصلا نمیشنوند!! دو کودک بازدید کننده از عکسی از من سوال کردند که این چیست؟ دائم سوال میکردند؟ جالب بود برایم که آنها هم تصاویر را عمیق و برهنه میبینند و آن را حس میکنند. تاریخ را باید کودکانه دید. صادق و بی ریا. صادقانه بگویم این تمیزی روح ارزشش بیش از ۵۰۰ تومانی بود که هنگام ورود از من گرفتند. چقدر ارزان تاریخ را میفروشد.

در انتها به پیرمردی در قابی رسیدم که داشت فانوس تاریخ را خاموش میکرد. و چه غریبانه فانوس را به دست من داد و گفت فردا تو نیز باید این فانوس را خاموش کنی....

۱۳۹۶/۱/۰۷

موزه مردم شناسی مشهد

دانه های عشق

لحظه عجیبی است! قطره های ریز باران غوغا میکنند.

کاش چیز دیگری از آسمان خواسته بودم

کاش آسمان همواره مثله الان، بی توجه به همچو منی بیارد.

دانه های عشق میشوید غبار ماندگار این خیابان را

دیوانه ای را میبینم که از رقص جاری آب به وجد آمده است

صدای رعد از پُری دل آسمان حکایت دارد.

دارد بر حال بد ما میگرید بلکه حالمان خوشتر شود.

میتروسم باران تمام شود و زمان سرودنم نیز به پایان رسد.

با عجله مینویسم...

آقدر شگفت زده ام که میتروسم نوشته هایم فقط نوشته باشد خالی از حس خوب باران

در مغازه رو برو کارگر لالی است که واقعا دارد فریاد میزند. چه فریاد شادی

مجنونی دیگر اینک از جلویم رد شد و سلام کرد

چه غوغایست!؟

دیوانگان زیر باران پرسه میزنند!

همین است

باید مجنون باران شد تا از دل پُر آسمان باخبر شویم

باران تمام شد!

چقدر زودگذر است مرهم قلب های بیمار ما

هیچ گاه تا این حد باران را دوست نداشته ام...

عصر شنبه ۰۹/۰۲/۱۳۹۶ زیر باران

تبلیغات

واقعا برام عجیبه که در این ایام افرادی که قصد خدمت رسانی به شهر را با عضویت در شورای شهر دارند تا این حد به آن آسیب می زنند. هر جا را می بینی پل اکاردهای تبلیغاتی و پوسترهای رنگارنگ و بره‌های جورواجور نصب کرده اند. نظافت و زیبایی شهر در نامطلوب ترین حد خودشه و بی فرهنگی و ایجاد سروصدا در ساعات نامتعارف در ستادهای انتخاباتی این افراد دیده میشه. درختان خیابان‌ها سرسبزی اردیبهشت را از دست داده اند و به تابلوهای تبلیغاتی تبدیل شده اند. لیوان‌های شربت ستادهای تبلیغاتی در خیابان‌ها ریخته و برخی ستادها به جای بیان اهداف و ترویج آرمان‌های شهریشون به برگزاری رقص و آواز می پردازند. مدام و بدون دلیل و کسب اجازه در گروه‌های حمایت از فلان نماینده عضویت می کنند و انتظار دارند وقت گرانبهات را برای خواندن در و گوهرهای آن نماینده بگذرانند. بی تخصص ترین افراد در حوزه شورای شهر و خدمت رسانی با شعارهای پرطمطراق قصد جلب آرای مردم را دارند! بازیگر و فوتبالیست هم در این ایام احساس وظیفه می کنند. نماینده‌ها و کاندیداها برای جلب رای حداکثری تمام اقشار حاضرند با هر کس و نا کسی دیدار داشته باشند و با مروجان ضد فرهنگ هم به حشر و نشر پردازند! چگونه است که رفتارهای ناهنجار برخی نمایندگان و کاندیداها طنزترین و مسخره‌ترین سوژه‌های خنده برای شبکه‌های اجتماعی می شود! و ...

اینجاست که این سوال برای انسان پیش می آید که واقعا این افراد که گاهی در اوج بی فرهنگی و بی سوادی هستند چگونه قرار است شهر مرا شهر ایده آل کنند؟!

حالا علتش را می دانم که چرا وضع فرهنگ ما روز به روز بدتر می شود! مصلحین اجتماعی ما عامل اصلی مشکلات ما شده اند....

۱۳۹۶۰۲/۲۷

احساس مرگ

امروز در محل کارم نشسته بودم که فهمیدم همسایه روبروی ما به رحمت خدا رفته. پیرزنی مسن که درگیر بیماری های دوران پیری بود. همین طور که مشغول ادامه کار بودم ناگهان سوزش شدیدی در ناحیه قلبم حس کردم که خیلی دردناک بود. نمی دونم از معده بود یا واقعا درد قلب. این درد چند بار تکرار شد و در آخرین لحظه ترس عجیبی تمام وجودم رو فرا گرفت. یک لحظه گمان کردم اگه الان سکنه کنم و قلبم بگیره فرصتی برام باقی نمی مونه. یک لحظه گمان کردم الان باید با دنیا و همه چیز آن خداحافظی کنم. با این که درد به اتمام رسیده بود دنیا رو برای خودم تمام شده می دیدم. لحظه ی وحشتناکی بود. نمی دونم چرا اصلا دلم نمی خواست برم. تمام برنامه ریزی ها و کارهام جلوی چشمم ردیف شده بود و داشت داغونم می کرد. تا حالا چنین حسی رو هرگز تجربه نکرده بودم. حس لحظه مرگ!

چقدر ناآماده ام برای این لحظه

چقدر مدعی خدا هستم و نسبت به او بی میل

چه ناکارآمد است نمازهای من

چقدر دستم پر از خالیست!

همین جا بلند اعلام می کنم. من برای مرگ آماده نیستم. خدایا از تو می خواهم همه ما را برای آن لحظه دشوار مهیا

کنی....

۱۳۹۶/۰۳/۰۳

حق دعا

امشب بعد از مدت ها رفتم مسجد برای دعای ابو حمزه. وارد مسجد شدم و نشستم تا به فرازهای این دعای زیبا گوش بدم. مداح داشت دعا رو می خونند. اونقدر بد می خونند که واقعا هرچی تلاش کردم به معانی توجه کنم نمی شد. خب مرده حسایی این دعا اونقدر زیبا و بلند مرتبس که هر مداحی نمی تونه حق مطلب رو ادا کنه. واقعا به نظر من در حق این دعا امشب جفا شد. همه هم نشسته بودند و مشخص بود که ۹۰ درصد مردم لااقل از سر اجبار دارند گوش می دهند و خبری از مفهوم و معنا نیست. مداح به یکی از زیبا ترین فرازهای دعای ابو حمزه رسید که به نظر من بهترین فرازشه و من واقعا باهاش کیف می کنم؛ ایتقدر بی روح و بی محتوا ازین فراز عبور کرد که منو از جا بلند کرد و مسجد رو ترک کردم.



ای باد از میان موهای من عبور کن میخواهم خنکایت را نزدیک تر حس کنم
دیگر نمیتوانم سخنم را ادامه دهم
کاش دیروز مینوشتم
چه زیبا بود جمله ای که دیروز زمزمه اش کردم و اینک نمیتوانم آن را بنویسم.
افسوس از کلماتی که در دیروز ماند و اینک به یاد نمی آید
هر حسی را در لحظه باید بر کاغذ آورد
کاش باز میگشت آن حس چموش گریز پا

(هیچ وقت تا به این اندازه از نوشتن جملات پشیمان نشده بودم. دیروز حس خوبی داشتم اما امروز هر چه تلاش کردم باز نویسی اش کنم نتوانستم.)



ای عشق بیا دست در دست هم دهیم
و متحد دستمان را به سوی خدا دراز کنیم
عاشق هم باشیم اما عشقمان نردبانی شود برای رسیدن به او
لایق هم باشیم اما لیاقتمان را در دنیا محدود نکنیم
همسرم ای کسی که قصد دارم حیاتم را در کنار او تفسیر و ترجمه کنم
ای کسی که خدا تو را برای من مقدر کرده است تا همراه و همدلی عاشق داشته باشم
بیا دستان هم را سخت بفشاریم
تا مبادا در راه خدا زنجیر ایمانمان پاره شود
عاشقیم و یکدیگر را دوست داریم
اما بیا دوست داشتیمان را تفسیر و معنایی الهی بیخشیم
تو را دوست دارم چون خدا تو را به من داده است
و تو نیز مرا دوست داری چون من هم سرنوشت مقدر تو به دستان خدا بوده ام
ما انتخاب یکدیگر را می ستاییم
چون انتخاب ما انتخابی الهی بوده است
خدا، خدا
تو را می خوانم تو را میخوانم و از تو مدد میجویم
مرا و همسرم را در سایه لطف خودت حفظ کن
و برای بندگی آماده کن ما را
آمین

روابط اجتماعی

موضوعی است که چند وقت است گاه گذاری از گوشه ذهنم عبور می کند و به علت برخی گرفتاری ها فرصت یادداشت در این زمینه پیدا نمی کردم. عنوان این موضوع آسیب شناسی روابط اجتماعی است. متأسفانه همه ما در این گونه روابط دارای مشکلاتی هستیم. کلا می توان گفت ما ایرانی ها در هر رابطه ای دارای مشکلات بنیادین هستیم؛ روابط دوستی، روابط کاری، روابط بین الملل، روابط فامیلی و حتی روابط جنسی! و قص علی هذا...

اما موضوعی که به آن می خواهم بپردازم روابط دوستی و اجتماعی است. رابطه ی مهمی که گاه به جای تقویت و هم افزایی روحی و اجتماعی مبدل به سوهان روح خانواده ها و طرفین می شود. رابطه ی بی نظیر و قدرتمندی که گاه به جای تحکیم و تقویت آن، طرفین تصمیم به تضعیف و قطع کردن آن می گیرند. برآستی چرا؟ علت ها متعدد و واضح است و اگر نگوییم همه، اکثریت آنها را می دانند اما چرا این دانش تاثیری در رفع این معضل ندارد!!

به نظر می رسد به جای بیان علت ها باید بر روی موضوع عملگرایی افراد متمرکز شد. چه جلسات و متن های متعدد و متنوعی که در رابطه با مسائل مفید و اجتماعی، روزانه افراد با آن سرو کار دارند ولی دریغ از اندکی عمل! می داند چشم و هم چشمی بد است اما عمل نمی کند! بارها خواننده است که غیبت مانند خوردن گوشت مردار برادر است اما در مرحله عمل نمی تواند غیبت نکند. می داند تجسس و دخالت در زندگی دیگران مذموم است اما برای اجتناب از آن بی تفاوت است! بددهنی و عدم رعایت شؤون افراد در موقعیت های مختلف، سوء ظن، عدم چشم پوشی و تغافل، دامن زدن به خطاها، بی عدالتی در قضاوتها، عدم دستگیری در مشکلات، همه و همه مواردی هستند که یا مانعی برای ایجاد ارتباط است و یا موجب تضعیف و از بین رفتن روابط قدیمی می گردد. درست است که باید برای حفظ و تحکیم روابط دوستانه و اجتماعی تلاش بسیار کرد و با بهانه های کوچک به اتمام آن فکر نکرد ولی خب گاهی در مواردی شاید جدا شدن و کم رنگ شدن هم خالی از وجه نباشد.

ممکن است دوستان و آشنایان همیشه رفتاری درخور و شایسته نداشته باشند اما زمانی که این ضد رفتارها به یک عادت تبدیل می شود دیگر ضرورتی برای حفظ آن رفاقت دیده نمی شود. در زیر لیستی از موارد جدایی را می آورم تا بدانیم هر جدایی لزوماً بد نیست.

وقتی رفتارهای منفی یک شخص بسیار بیشتر از رفتارهای مثبت او می شود:

رابطه می بایست موجب شادی و صمیمیت گردد نه تبدیل به یک جنگ اعصاب و مایه استرس

زمانی که حسادت و رقابت در روابط وجود دارد.

حسادت و اینکه شما فکر کنید خود را باید به دوست خود ثابت کنید نشانه ای است از اینکه رفاقت صحیحی ندارید. روابط شما در رفع مشکلات شما بی تاثیر است:

باید بدانیم که اگر کسی به عنوان یه دوست یا آشنا قرار است در زندگی ما وارد شود باید در مشکلات و سختی ها چیزی برای ارائه کردن داشته باشد. نه اینکه فقط در خوشی ها در کنار ما باشد. در روابط، شما خودتان نباشید:

گاهی انسانها در روابط دوستی، خودشان نیستند و به چیز دیگری سعی می کنند تظاهر کنند. این بدین معناست که شما نیستید که خودتان را کنترل می کنید بلکه این دیگری است که شما را مجبور به انجام رفتار خاصی می کند و رابطه ای که شما را وادار به تظاهر کند رابطه نیست.

تو اول بگو با چه کس زیستی من آنکه بگویم که تو کیستی رفتارها، برخوردها، خلق و خوی و منش افراد بر دیگران تاثیر می گذارد. اگر در رابطه ای هستید که طرف مقابلتان تاثیر مناسبی بر شما نمی گذارد و چه بسا موجب تغییر رفتار شما هم می شود بهتر است بر آن رابطه مهر اتمام بزنید. گذشته همیشه دلیل بر ادامه رابطه نیست:

اگر با شخصی سالها خاطره و دوستی دارید اما الان فقط به خاطر رابطه گذشته با آن شخص در ارتباطید بدانید این رابطه خالی از مشکل نیست. دلیل خویست که به خاطر گذشته به اصلاح روابط کنونی پردازیم ولی دلیل خوبی نیست آرامش و سلامت خودمان را به خاطر گذشته به خطر بیندازیم. حس عزت نفستان زیر سوال رفته است:

اگر دوست یا آشنایی با منت گذاری و سرزنش عزت نفس شما را زیر سوال می برد لزومی برای ادامه ارتباط در کار نیست...

و موارد متعدد دیگر که باید جدا به آن فکر کنیم. حتی در قرآن هم به اهمیت موضوع دوستی و روابط می پردازد و تا جایی پیش می رود که یکی از حسرت های جهنمیان را گرفتن دوست نامناسب بیان می کند.

نتیجه گیری: در انتخاب دوست دقت کنید، دوستان و آشنایان را تا جایی که می شود اصلاح کنید و به رابطه با آنها ادامه دهید اما روند پیشرفت و سلامت زندگی و روح و روان خود را در اولویت قرار داده و هیچ رفاقتی را به آن ترجیح ندهید...

به امید روزهای بهتر

۱۳۹۶/۰۵/۲۲

حمایت‌های ففرا

چند سالی هست که کم و بیش در رابطه با امور نیازمندان فعالیت می‌کنم. همیشه فکر می‌کردم که مهم‌ترین عامل فقر عملکرد حکومت‌ها و اوضاع بد اقتصادی یک کشور می‌تونه باشه. قطعاً این موارد تاثیر گذار هست اما یکی از مهم‌ترین عوامل فقر افراد، حماقت آنهاست!

در این هفته با دو تن از فقرايی که سالهاست با ایشان در ارتباط هستم صحبت می‌کردم. آنها از زندگی و وضعیت شان می‌گفتند و از شرایطی که در آن قرار دارند و من حین صحبت آنها دائم داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که علت اصلی فقر این افراد اوضاع بد جامعه نیست بلکه حماقت آنهاست. بی توجهی به پارامترهای اقتصادی، فقر آموزشی، سهل‌انگاری در معاملات مالی، بی‌فکری در صادر کردن چک، گرفتن وام‌های بی‌در پی و بدون برنامه‌ریزی، عدم مشورت و هزاران مورد دیگه و حتی نزول پول از عوامل بدبختی و فقر این افراد به شمار میره. انصافاً انسانهای بدی هم نیستند و بسیار هم با آبرو زندگی میکنند و از دید من باید بهشون کمک کرد ولی بعید میدونم اصلاحی براشون صورت بگیره. اصلاح در کمک نیست بلکه در تغییر نگرشه. این بار به جای کمک، یک ساعتی بر تغییر نگرش یکی از آنها وقت گذاشتم. اصلاً قصد ندارم نقش حکومت‌ها و سردمداران یک مملکت و نحوه غلط برنامه‌ریزی منابع کشور رو کم‌رنگ کنم و اون رو بی‌تاثیر در گسترش فقر بدونم که حکومت قطعاً یکی از عوامل مهم فقر و فقرزایی می‌باشد اما ما ریشه عدم موفقیت خودمون رو باید در خودمون جستجو کنیم. به نظر من یکی از ریشه‌های اساسی فقر افراد عدم استفاده صحیح از عقل و مشورت نکردن با متخصصین است. به جای نان دادن باید به فقرا راه درست زیستن و درست اندیشیدن را آموخت. به امید روزی که از فقر فکری رهایی یابیم و فقر مادی را ریشه کن کنیم...

"☐ life is hard, but it's harder if you are stupid... (Michael Crichton)"

زندگی سخت است اما با حماقت سخت تر هم می‌شود... مایکل کریچتون

در میان جنگل ها

در میان جنگل ها کمی قرآن خواندم
چند آیه که زمزمه میکردم همه اش حرف از او بود.
هو الذی در جملات پیداد میکرد
اوست کسی که مرکب هایی برای شما خلق کرد
اوست کسی که درختانی از انواع مختلف ایجاد کرد
اوست کسی که...
نگاهم را به بالا دوختم. درخت را دیدم که دیگر زیبا نبود بلکه زمزمه ی او را فریاد میزد
رود دیگر جریانش لذت تفریح ندارد
رود عبور اوست از میان شیارهای زندگی
به ماشینیم باید طور دیگر بنگرم چون اوست که مرکب هایی فاخر برای ما ارمغان آورده است
ظاهرا باید زیر انداز تفرجگاهم را در جای دیگری پهن کنم اینجا نشاطی است که آرامش فریاد درختان را بی اثر
میکند. جایی مینشینم که باران بی توجهی نبارد
من با خدا راحت ترم، اصلا خدا حال دیگری دارد.
اینجا باید او را یافت.

۱۳۹۶/۰۲/۱۵

سفر تفریحی به چادگان

خاطره نویسی

خاطرات زیر تلفیقی از چند خاطره و تجربه در چند مقطع است که برگرفته از حقایق زندگی اینجانب بوده و متاثر از تخیل نویسندگی من نمی باشد.

نماز تحولی بنیادین

جوانی ۱۸ ساله بودم. در برحه ای از زمان چنان به مطالعه و تحقیق در زمینه اعتقادات روی آورده بودم که توسط دیگران گاهی متهم به دیوانگی و جنون می شدم.

مطالعه روزانه ۱۴ ساعت کتب مذهبی برای یک جوان در این سن چیز عجیبی بود. آخه من قبلا این طوری نبودم. از بچه های درس خون کلاس بودم ولی هیچ وقت تا این حد خودم رو درگیر مطالعه مطالب دینی نمی کردم. توی یه دوران تغییر و تحول بزرگ مسیر زندگی‌م به کل عوض شد. دیگه دوست نداشتم با رفقای که همیشه برای بیرون رفتن سراغم می اومدند جایی برم. من تشنه مطالعه شده بودم. قرآن و نهج البلاغه رو با عطشی فراوان چندین بار خوندم. خیلی از آیات قرآن رو که قبلا حتی ندیده بودم از حفظ شدم. من نمازم رو درک می کردم. کسی که نمازهاش برای دیدن یه فیلم سینمایی بریده بریده و کوتاه و عجله ای بود حالا دیگه نمازهاش رو با دقت می خونه، بهترین دوستاشو به خاطر نمازش رد می کنه، و هیچ چیز نمی تونه مانع از نماز اول وقتش بشه!

همه می گفتند چه بلایی سر مسعود اومده؟ مامانم هم متعجب بود. آخه ما از یه خانواده خیلی مذهبی نبودیم.

آروم آروم همه داشتند نظرشون رو نسبت به شخصیت من تغییر می دادند. کم کم داشتم از یه شخصیتی که خیلی از کارها رو انجام می داد؛ دروغ می گفت، غیبت می کرد و وقتش رو به بطالت می گذراند و روی رفقااش خیلی دقت نداشت به یه آدم محتاط و اهل مراعات و دین مدار تبدیل می شدم. حتی بارها توسط خیلی از دوستانم سرزنش شدم و آروم آروم، هم من و هم اونها داشتیم می فهمیدم که به درد هم نمی خوریم.

به قولی گروه خونی هامون به هم نمی خورد. نماز اول وقت و طولانی من با وقت گذرانی های پر از غفلت اونها سازگاری دیگه نداشت. نمی دونم چی شده بود که اگه نمازم رو اول وقت توی مسجد نمی خوندم انگار آرامشم به هم می خورد. طوفان عجیبی در من به راه افتاده بود، که مسعود به قول معروف شیطان رو تبدیل به انسان آرام و با وقاری کرده بود. اونقدر سهمگین که بت های درونی منو یک شبه ویران کرد. هیچی درونم نداشتم و جهان برام تبدیل به یه علامت سوال بزرگ شده بود. تمام هم و غم و برنامه ریزی هام برای پیدا کردن خدا بود. دیوانه وار کتاب می

خوندم. تجربه های جدیدی رو لمس می کردم. تجربه گریه و اشک ریختن در نماز! چیزی که خودم هم از شخصیتم سراغ نداشتم.

اینکه مسیر زندگی به سوی مفید بودن سمت و سو پیدا کرده بود رو دوست داشتم ولی سردرگمی عجیبی هم در وجودم بود. حس میکردم خدا به قول معروف یه پسه کله ای محکم بهم زده که

مسعود چیکار داری می کنی؟

برنامت چیه؟

من تو رو باهات کار دارم؟ و ...

این چیزا بهم امید می داد.

خیلی جالب بود؛ کسی که صبح ها تقریباً نماز نمی خوند حالا هر روز صبح جاذبه ای اونو به سمت خوندن نماز جماعت سوق می داد. هر روز صبح نماز جماعت! مادرم از جمله افرادی بود که خیلی ازین قضیه تعجب کرده بود. البته با اینکه تغییر کرده بودم همه می دونستند که تغییراتم به سمت مثبت بودنه. خیلی ها هم ازم حمایت می کردند و توی این مسیر کمکم کردند.

اوایل دوران تحول، به مسجد می رفتم. تازه بچه مسجدی شده بودم و حضور در مسجد تجربه جدیدی بود. دوستان جدیدی اونجا پیدا کرده بودم. خیلی علاقه داشتم توی فعالیت های مسجد و کانون شرکت کنم. حس خوبی بود که ذهن افراد اون مسجد در مقابل سوالات من، واکنش منفی و سلبی نشون نمی داد. اونها جوونهای اهل تعقل بودند و روحانی مسجد هم فوق العاده پیش خوبی داشت. هیچ وقت با اینکه زمان زیادی رو در مسجد حضور داشتم کسی حتی با کنایه نخواست نماز خوندن رو به من تحمیل کنه. هیچ چیزی تحمیلیش خوب نیست. من خوشحالم که در مسجدی سعی کردم مسیرم رو به سمت خدا پیدا کنم که آزادی انتخاب رو در اولویت می گذاشت. من نماز و اعتقاد رو با میل و علاقه ی خودم و نیاز و تشنگی باطنی شکل دادم. من عاشق نماز بودم. من عاشق اون مسجد بودم. خیلی زود بهم پیشنهاد شد که خادم مسجد بشم و مسئولیت کانون فرهنگی مسجد رو بر عهده بگیرم. بعدها نفهمیدم چه طور گذشت که من ۸ سال خادم مسجد بودم و بزرگ ترین خاطره ها و تجربه های خودم رو داخل مسجد خلق کردم.

تازه می فهمم که چرا نباید در مساجد با جوونها برخورد های سلبی کرد. همیشه به خاطر اینکه توسط مسجدی ها مورد سرزنش قرار بگیرم پامو توی مسجد خیلی نمی گذاشتم. بعدها همیشه با دیگر جوونهای که دمه در مسجد می ایستادند و داخل نمی آمدند و به قول بعضی ها سر براه نبودند یاد گرفته بودم رفاقت کنم. به خاطر اینکه نماز رو نمی فهمند هیچ گاه سعی نکردم به صورت تحمیلی برای نماز وادارشون کنم بیاند داخل مسجد. همیشه با مخالفانشون و اونهای که قصد فراری دادن جوونا رو از مسجد داشتند مبارزه می کردم. آخه منم قبلا یکی مثله اونها بودم. نباید به صرف اینکه

نماز نمی خواندند اونها رو مورد قضاوت قرار بدیم. خلاصه من جوان ترین خادم اون مسجد بودم و با همه جوان ها رفیق و صمیمی. بعد چند سال هنوز با همشون سلام و علیک دارم و گاهی می بینم که میاند داخل مسجد و نمازهاشون رو هم می خونند.

خلاصه اون اوایل توی اون سن و سال کم و با اون حال عجیب و غریب یه روز تصمیم گرفتم برم تنهایی مشهد. خیلی سریع تصمیم گرفتم و یه بلیط تهیه کردم. با تنهایی کیف می کردم. دوست داشتم خلوت کنم و با خودم باشم. سوار اتوبوس شدم و به راه افتادم. اتوبوس قدیمی ایران پیما که واقعا سفر به مشهد باهاش دشواری خودشو داشت. آروم آروم می رفت. حتی یه بار وسط راه خراب شد و چند ساعتی توی راه موندم. بین راه یه جایی برای نماز واستراحت پیاده شدیم. منتظر بقیه مسافرها بودیم که دیدم یه شخصی سوار یه پژو ۲۰۶ از میون جمعیت داره به افراد کنار خیابون نگاه می کنه و چهره هاشون رو کنکاش می کنه. نگاهش به من افتاد و منم نگاهم بهش. نمی دونم چی شد که توی این نگاه کوتاه موجی از اعتماد بین ما رد و بدل شد. منو صدا کرد و گفت من عازم مشهد هستم و عادت ندارم تنهایی رانندگی کنم. دنبال یه آدم مورد اعتماد می گشتم که باهام همسفر بشه و تنها نباشم. من هم که فارغ از همه چیز و خسته از اون اتوبوس ایران پیما، گفتم من حاضرم باهات پیام. با اینکه نمیشناختمش ولی به هر ترتیب بهش اعتماد کردم. توی سفر، تازه هم دیگه رو شناختیم و فهمیدم که چه انسان عارف و خویبه هست اون بنده خدا. نقاش فرهیخته ای اهل سیستان بود و مصاحبت با او لذت و تجربه زیادی برای من داشت. کلی صحبت های خوب با هم داشتیم.

ازم پرسید: می تونی رانندگی کنی؟

من با اینکه گواهینامه داشتم قبول نکردم و گفتم تجربه رانندگی در جاده های بیرون از شهر را ندارم.

به مشهد رسیدیم و بعد از این آشنایی چند ساعته از هم خداحافظی کردیم.

احساس می کردم مرد خدا شده ام. تنها و بی ریا اومده بودم اینجا با خدا خلوت کنم. یاد شعر زیبای فاضل نظری افتادم که میگه

عشق رازی است که تنها به خدا باید گفت

چه سخن ها که خدا با منه تنها دارد

سفر عجیبی بود. یک روز بیشتر مشهد نمودم. هوا سرد و بارانی بود. اونجا خوب فهمیدم که لذت نماز رو باید در تنهایی چشید. خدا رو باید در تنهایی و به دور از ریا دنبال کرد. جایی که هیچ کس جز خدا پیدا نکنی که تورو بشناسه. به خصوص توی اون سن که من تنها به مشهد اومده بودم خدا رو بیشتر حس می کردم. آخرین نمازی که توی صحن جامع خوندم برام خیلی جالب بود. اذان زیبایی موذن موقع مغرب گفت. همه برای اقامه نماز کنار هم شانه به شانه ایستادیم. خیلی شلوغ بود. کمی هم هوا سرد بود. نماز که شروع شد در رکعت دوم باران شروع به باریدن گرفت. چنین

باران شدیدی تا آن زمان ندیده بودم. آب از سرو صورت همه جاری شده بود. سرد بود ولی هرچه خیس تر می شدم بیشتر از نماز لذت می بردم. من بی خیال و فارغ از لباس و همه چیز به این سفر آمده بودم. خیلی عجیب بود که افراد زیادی بین نماز، به علت باران، نماز رو رها می کردند و به قولی نمازشون رو می شکستند. آدم باید عاشق باشه تا نماز زیر بارون رو حس کنه. نماز که تمام شد تمام فرش ها و معدود آدم هایی که توی صفوف مونده بودند خیس خیس شدند. سلام نماز رو که دادم روی فرش های خیس نشستم و صورتم رو در معرض قطره های بارون قرار دادم. من بودم و من! حتی امام جماعت هم رفت، چه حس خوبی داشت واقعا. یکی از بهترین نمازهایی که خونده بودم اون موقع بود. فردای اون روز هم مشهد رو ترک کردم.

الان که ازون موقع حدود ۱۰ سال می گذره و من ازدواج کردم و دیگه خادم مسجد نیستم تنها گنجینه ای که موقع دلستگی و نیاز سراغش می رم صندوقچه نمازم هست. گاهی که برای کاری عجله دارم و مشغول نماز میشم و نسبت به نماز آرامش کمتری دارم با خودم فکر می کنم که الان بهتر ازین کار چه کاری هست. اومدی ملاقات خدا و داری باهش صحبت می کنی پس دیگه عجله برای چی؟ در مقابل خدا چه چیزی اون قدر ارزش پیدا کرده برات که حاضری توی نماز عشق عجله کنی... آروم میشم و بیخیال از تمام تعجیل های بی فایده و دنیایی سعی می کنم با خدا هم صحبتی کنم....

جهت شرکت در مسابقه خاطره نویسی نماز

۹۶۷۰۳/۰۳

داستان سایه مادری

بدجوری تو مخمسه افتاده بودم، از یه طرف اوستا محمود من رو از مغازه انداخته بود بیرون، از طرف دیگه بی پولی داشت داغونم می کرد. از وقتی پدر خدا بیمارزم مُرد، خرج زندگی افتاد گردن من، مادرم هم که بیچاره با کلفتی کردن کمی پول در می آورد و توی این زندگی نکبت بار می ریخت. اولش گفتم خدا بزرگه، بالاخره پول می رسه، من هم یه کار دیگه پیدا می کنم اما نشد که نشد. خلاصه یکی دو هفته ای بیکار و علاف کنج خونه نشسته بودم. دیگه داشت حالم از خودم به هم می خورد، آخه واسه جواد مکانیک محل که ادعای با مرامی می کرد، بد بود که کنج خونه بشینه اونوقت مادرش بره دوره خونه ها رخت بشوره. از خونه زدم بیرون و افتادم دنبال کار. یکی دو هفته ای کارگری کردم اما چون وارد نبودم، بهم گفتند: «که دیگه نیا.»

دوباره دو سه روزی علاف شدم. عباس دوست صمیمی ام که فهمیده بود چند روزی میشه که بیکارم اومد در خونه و بهم گفت: «بلند شو جواد، بلند شو!»

گفتم: کجا؟

گفت: مگه نمی خوای کار کنی؟

گفتم چرا که نه، حالا چه کاری هست؟

گفت: می خوام با چندتا از بچه ها که تو نمیشناسی برم بندره!

گفتم: بندره!

گفت: آره جواد جون، بندره! این روزا نون تو بندره!

گفتم: حالا چه کاری هست؟

گفت: اول می ریم بندر عباس، بعد هم با یه لنج می ریم قشم عشق و حال و یه چند روزی اونجا حال می کنیم، بعد هم یه سری جنس بار می کنیم و می آیم.

پرسیدم: چه جنسی؟!

گفت: هیچی چندتا تیکه لباس و ازین جور چیزا. می گن اونجا لباس خیلی ارزونه. فقط یه دویست هزار تومن سرمایه می خواد.

گفتم: حالا کی می خوای بری؟

گفت آگه خدا بخواد همین فردا. من هم که دیدم تو این اوضاع امتحانش ضرر نداره فوری قبول کردم. خلاصه قراردادارمون رو گذاشتیم که فردا بریم ترمینال و بلیط بگیریم. من هم که آه در بساط نداشتم مجبور شدم به دایی حسنم رو بندازم. ماشالا وضع مالیش خوب بود ولی ازون آدمای خسیس بود. بالاخره با هزار منت کشی ۱۰۰ هزار تومن ازش قرض گرفتم. همه این مشکلات یه طرف، راضی کردن ننه معصومه یه طرف دیگه. به نتم گفتم: می خوام برم بندر کار کنم. آگه یه مدت صبر کنی وضعم توپ توپ میشه. به خدا سر تا پا تو طلا می گیرم، الهی قربونت بشم ننه جون، رضایت بده برم. بالاخره راضیش کردم.

خلاصه فردای اون روز، بارو بنه ام رو که توی یه ساک کوچیک خلاصه کرده بودم برداشتم و با عباس و دو سه نفر دیگه عازم بندر شدیم. چه فکر و خیالهایی برای مادرم کرده بودم. از شناس بد یه اتوبوس قراضه نصیب ما شده بود. ده بار توی راه خراب شد و ما رو چند ساعتی معطل کرد. دو روز تو راه بودیم. تا رسیدیم به ترمینال بندر عباس دلهره عجیبی به جونم افتاده بود اما خیلی ذوق زده بودم. از اتوبوس که پایین اومد گفتم: خدایا شکر!

دمه غروب بود و ما هم بدنمون روی صندلی ها خرد و خمیر شده بود. با رو بندیل رو برداشتیم و رفتیم به یه مهمان سرا، تا فردا راه یفتیم و بریم قشم. حاضر بودم روی صندلی های اون ایران پیما بخوابم اما تو اون خراب شده نمونم. یه مهمان سرایی بود که تا حالا ندیده بودم. تمام دیوارهاش پوشیده بود، یه جای سالم توی اون مهمان سرا پیدا نمی شد. علاوه بر این متصدی مهمان سرا هم آدم زمخت بد اخلاقی بود. خلاصه به هر دربه دری بود شب را صبح کردیم. صبح زود هم وسایل رو برداشتیم و از مهمان سرا زدیم بیرون. تا بندر اصلی یه تاکسی دربست کردیم. به بندر که رسیدیم پرسون پرسون یه لنج درب و داغون پیدا کردیم که می خواست بره قشم. یه ساعتی تو راه بودیم. وقتی رسیدیم به قشم یه راست رفتیم سراغ معرف عباس که بندری بدذاتی بود. از قیافش معلوم بود که آدمه درستی نیست. به عباس هم گفتم. اما گفت: نه بابا، من میشناسمش، بچه ی خوبی!

بندریه که اسمش شکور بود ما رو به یه انبار وسط بیابون برد. به ما گفت: آگه این لباس ها رو چند بار بپزید بندر و برگردید بار خودتون رو بستید. ما هم که جنبه پول رو نداشتم با یه دسته هزار تومنی خام شدیم. شکور به ما گفت: به صورت انفرادی کار کنید، آگه شما رو با هم نینند هم برای من بهتره، هم برای شما!

یه چند مدتی با یه قایق، آن هم شبانه این کارو انجام می دادیم. خدایی هم خوب پول می دادند. در طول یک ماه من به تنهایی حدود ششصد هزار تومن کار کرده بودم. اون ور آب، منظورم بندره، یه مرد قوی هیکلی که ما اسمش رو نفهمیدیم لباسها رو از ما می خرید. من کمی شک کرده بودم اما مثل کپک سرم رو توی برف برده بودم و فقط کار می کردم.

تا اینکه یه روز به من خبر رسید که پلیس عباس رو گرفته! خیلی ترسیده بودم. با خودم گفتم مگه عباس چیکار کرده؟ نکته به خاطر لباسها گرفتاش؟ همان روز به پاسگاه رفتم. افسر نگهبان از من پرسید: چه نسبتی با عباس داری؟ من هم خودم رو کنترل کردم و با آرامش گفتم: عباس دوست منه مگه چیکار کرده؟ با کمی تأمل گفت: قاچاق مواد! تا گفت مواد، بدنم به لرزه افتاد. بعد از اینکه از پاسگاه زدم بیرون فوراً رفتم سراغ شکور و باهاش دست به یقه شدم. گفتم: چی به عباس دادی پیره نامرد؟ قرار بود فقط لباس بپوشم. دست منو گرفت و هلم داد گوشه انبار و گفت: جنسی که از عباس گرفتند ماله من نبوده. خوب به حاشا زد و من رو فریب داد. به من گفت: تو به کارت برس کاره تو که قاچاق نیست.

از همان شب شروع به بردن لباس ها کردم. ولی شکور یه مسیر دیگه رو به من نشان داد. چند روزی این کارو ادامه دادم. ماجرای عباس رو فراموش کردم. تا اون روز حدوداً چهار میلیون کار کرده بودم. یه شب که داشتم می رفتم، دلهره عجیبی به جونم افتاد، هول شدم و با سرعت به طرف ساحل پارو زدم. اون شب دریا ناآرامی می کرد، باران هم شروع به باریدن کرده بود. هوا هم خیلی تاریک بود. به کنار ساحل که رسیدم لباس ها رو برداشتم و به سرعت شروع به دویدن کردم، تا خودم رو به جاده برسونم. خبری هم از دوست شکور نبود. همین که داشتم می دویدم یه پلیس جلوم ظاهر شد. تا پلیس رو دیدم یکه خوردم و سر جابم خشکم زد. خلاصه با هم درگیر شدیم، می خواستم فرار کنم اما نمی شد. پلیس با لحنی عصبانی می گفت: حالا دیگه مواد قاچاق می کنی؟ حالا جوونای بندری رو بدبخت می کنی؟ من هم که اصلاً نمی فهمیدم چی میگه، گفتم به خدا من قاچاق چی نیستم، من فقط لباس از قشم میارم. داشتم همینا رو می گفتم که یهو زد تو گوشم و گفت: تو غلط کردی! مواد رو توی لباس ها مخفی می کنی فکر می کنی همه مثله خودت احمقند! تا این رو شنیدم شوکه شدم و فهمیدم که عباس هم برای همین گیر افتاد.

تو همین فکر و خیالها بودم که رفیق شکور با یه چوب زد توی سر پلیس. خلاصه با هم درگیر شدند، من هم که تازه به ماجرا پی برده بودم یه نفرت عجیبی تو وجودم موج می زد. چشمم به اسلحه اون پلیس که روی ماسه ها بود افتاد، یه چیزی توی دلم می گفت: اسلحه رو بردار، انتقام عباس رو بگیر. تو یه لحظه اسلحه رو برداشتم. رفیق شکور هم پلیس بدبخت رو آشو لاش کرده بود. اسلحه رو دو دستی به طرف رفیق شکور گرفتم. خیلی ترسیده بود، رفیق شکور هم با اون قیافه وحشت ناکش آروم آروم به طرف من می اومد. همین جور تو گوشم می خوند: اسلحه رو بده من بچه! تو که جرات این کارها رو نداری چرا اسلحه دست گرفتی؟

دیگه فکرم کار نمی کرد. از یه طرف چهره عباس، از یه طرف نامردیهای شکور رهایم نمی کرد.

تا اوادم بهمم سه چهار تا تیر زده بود. تا چشمهام رو باز کردم، رفیق شکور مرده بود! یه نگاهی به پلیس کردم، پیرهنش خونی بود و دستش رو سینه اش. یکی از تیرها به سینه پلیس خورده بود. امیدی به زنده بودنش نبود. جنازه ها رو سراسیمه به طرف دریا کشیدم و همان جا رها کردم. اشک از چشمهام جاری شده بود. با اون حال پریشونم دیوانه وار فرار کردم. حالم اصلا خوب نبود. نمی دونم چی شد که من کارم به اینجا کشید...

به طرف اتاق کرایه ای ام رفتم و با عجله چمدانم رو بستم و رفتم سراخ گنجه اتاق تا پولها رو بردارم ولی پولی نبود. پولها رو دزدیده بودن. از فکر پولها بیرون اوادم و به طرف ترمینال رفتم. دست و لباسم پر از خون بود. سر خیابون یه تاکسی در بست کردم. کاش نمی کردم. راننده همین که سرو وضع منو دید گفت: آقا حالتون خوبه؟ من هم با هس هس و لکنت زبان گفتم: نه به خدا، نه! راننده هم سریع زد کنار و گفت: برو پایین و گرنه به پلیس خبر می دم. یکی تو گوشم می گفت: بکشش! وقت نداری، بکشش! تو دیگه آب از سرت گذشته! اسلحه هنوز یه تیر داشت. اسلحه رو از پیرهنم در آوردم و به طرف راننده گرفتم. دستام به شدت می لرزید. به راننده گفتم: حرکت کن! حرکت کن و گرنه می کشمت. راننده خیلی ترسیده بود من هم مدام عرق پیشانی ام رو با آستین پیرهنم پاک می کردم. راننده می خواست فرار کنه. در ماشین رو اوامد باز کنه، که بی اختیار تیری شلیک کردم.

راننده افتاد روی پاهام. نگاهی به راننده کردم. سرم رو گرفتم و داد زدم: جواد مکانیک بدبخت چیکار کردی؟! تو که آزارت به مورچه هم نمی رسید! چند دقیقه ای گریه می کردم. ولی کار از کار گذشته بود. راننده رو بلند کردم و توی صندوق عقب گذاشتم و با سرعت به طرف ترمینال رفتم. توی تاریکی لباسهایم رو عوض کردم و کمی به سرو وضع رسیدم، بعد هم یه بلیط به سمت اصفهان خریدم. حدودا نیم ساعتی معطل شدم. این نیم ساعت مثله یه عمر گذشت. تا اینکه راه افتادم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که بی دردسر به اصفهان برسم. حتی در راه یک ایست بازرسی هم متوجه من نشد.

به اصفهان که رسیدم، یک راست رفتم خونه. نصف شب بود. مجبور شدم از بالای درپیرم تو خونه! تا پریدم تو خونه ننه معصومه رو دیدم که داره دعا می خونه، تا منو دید رفت به سجده و شروع به زار زدن کرد. حتی توجهی به من هم نکرد. جواب سلام من را هم نداد. خیلی خسته بودم. تمام وجودم درد می کرد. کنار حوض رفتم و آبی به صورت زدم. همین که سرم رو برگردوندم، ننه معصومه دیگه نبود. رفتم تو ایوون، فقط یه سجاده سفید که پر از برگ های خشکیده گل محمدی بود، دیدم. رفتم تو پستو، ننه معصومه رو دیدم که بی حرکت تو بسترش افتاده. رنگش هم مثله گچ سفید شده بود. دستش رو گرفتم بیوسم ولی سرد بود. انگار چند روزی می شد که مرده. صورتش رو هم انگار از من برگردونده بود، منو نمی خواست ببینه! بلند شدم! دیگه برام مهم نبود. دیگه نمی تونستم تو چشم های قشنگ ننه معصومه نگاه کنم. از خونه زدم بیرون، خبری هم از پلیس نبود.

الان که اومدم پاسگاه برای اعتراف، حدود بیست و هفت سال ازون بدبختی می گذره. ولی هنوز تازگی داره، هنوز مثله خوره تو وجودمه. نمی دونم الان ننه معصومه کجاست؟

جناب سروان می دونم، دیگه برای اعتراف دیره، دیگه فایده نداره، دیگه برام ننه معصومه نمی شه، دیگه همیشه جواب زن و بچه اون پلیس بیچاره رو داد، دیگه همیشه ضرر و زیان خانواده ی اون راننده تاکسی رو داد. اما شاید این اعتراف سرد و بی فایده، بتونه مرهمی روی این زخم کهنه و دردناک بشه. خدا هم شاید منو دیگه نبخشه! ننه معصومه هم



جایی مکالمه ای از فیلم ماتریکس رو دیدم... مکالمه بین فرمانده لاک و مورفیوس بود.

■ □ فرمانده لاک: همه که عقاید تو رو باور ندارند!

■ □ مورفیوس: عقاید من نیازی به باور اونها نداره...

این مکالمه به نظر من مفاهیم خوبی رو می خواد انتقال بده و عالیه... یاد سوره کافرون در قرآن افتادم که پیامبر هم به اصطلاح آب پاکی رو روی دست کافران می ریزه و براش مهم نیست اونها در موردش چی فکر می کنند. انسان باید در مورد چیزی که فکر می کنه حقه پایدار بمونه و حرف دیگران براش مهم نباشه...



تا به حال اينقدر از كدورت لذت نبرده بودم. امشب ماه كدر شد، زلزله اي از نظم آسمان را فراگرفت، اما در زمين آب از آب هم تكان نخورد. طوفاني از عظمت خلقت برپا شد اما حتى نسيمش هم به اهل زمين نرسيد.

هيچ گاه مثل امشب واجب بودن نماز آيات را درك نكرده بودم...



کاش هیچ وقت تمام نمیشد...
هیچوقت.

تعارف

من از تعارف خوشم نمی آید شما چه طور؟

این مورد شاید برای بسیاری از شما پیش آمده باشد که هنگام غذا خوردن، افراد دائما به شما اصرار می کنند که بازهم بخورید! شما می گوئید سیر شده ام و او باز می گوید بخور! شاید چندبار این جمله را بیان کند و شما انکار کنید... او فکر می کند شما تعارف می کنید و به دروغ ابراز سیر بودن می نمایید (که شاید گاهی این گونه هم باشد) و شما هم تحت فشار هستید که نکند میزبان را ناراحت کنید... خلاصه ممکن است در این تعارفات شما یک بشقاب خارج از ظرفیت معده بخورید و به خودتان آسیب بزنید.

این مورد بارها و بارها برای من رخ داده است. حقیقتا رک گوئی و تعارف نکردن سالهاست سرلوحه عملکرد منه و اینکه افراد با من رک باشند را بیشتر ترجیح می دهم. خودم هم اهل تعارف کردن نیستم و اصلا از تعارف بی زارم... تعارف زیاد یک ضد فرهنگ دروغ است و مورد تایید دین و اخلاق نیست. اصلا وقتی به دنبال معادل این واژه و مقالات در این زمینه به زبان انگلیسی می گشتم چیز دندان گیری پیدا نکردم. گویا این مسئله مسئله مهمی در فرهنگ غرب نیست. در یک کلام نه دروغ می گویند و نه تعارفی هستند.

چرا وقتی شخص می گوید من سیر شده ام به او مجدد تعارف کنم؟! و چرا وقتی سیر نشده ام به دروغ بگویم که ممنون من سیر هستم؟! جدا چرا...؟

غذا خوردن تنها یک مثال کوچک است از گرفتاری بزرگ تعارف، که گریبانگیر فرهنگ ایرانی است. چرا افراد وقتی آماده میزبانی ندارند به تعارف میهمان دعوت می کنند و چرا میهمان ناخوانده از اینکه به او تعارف نشده است ناراحت می شود؟ اینها درد است، اینها ضد فرهنگ است...

بیاییم با خود و دیگران صادق باشیم

با تعارف بیجا موجب آزار دیگران را فراهم نکنیم

صداقت و رک گوئی دیگران را حمل بر بی احترامی ننماییم.

قدردانی

امشب برای خوردن یک قرص، مجبور شدم دیروقت درب خانه مادرخانم خویم برم. ساعت ۱۲:۳۰ بود و خب بی موقع. به مادر خانم زودتر زنگ زده بود خانم و گفته بود چند دقیقه دیگه میرسیم قرص های مسعودو با یک لیوان آب برایش بیار. خلاصه رفتمو قرص رو خوردم و خدافظی کردم و رفتم. الان که چند ساعت ازون موقع میگذره یاد یخ داخل پارچ آب افتادم. این یخ یعنی ارزش... چیزه کمیه ولی میشه ازش اهمیت و ارزش رو برداشت کرد. اینکه تو اون ساعت مادر خانم من آب رو بدون یخ برای من نیاورد.

فورا بهش پیام دادم و بابت یخ داخل پارچ آب ازش تشکر کردم
سعی کنیم بیشتر ببینیم...

از کنار دیده هایمان زود عبور نکنیم

گاهی چیزهای کوچک باید به چشم بیاید

نمیدانم، به هر بهانه ای از هم سپاسگذاری کنیم....



گاهی معنای تلاش هایم را نمیفهمم. گاهی غم نان و تلاشم برای رسیدن به دنیا برایم بی معنا میشود. نمیتوانم تلاشم را به خدا متصل کنم چون دغدغه نان مرا ازو غافل میکند. شرایطی را تجربه میکنم که اگر به دنبال نان بروم یا نروم هر دو به خدا منتهی نمیشود.

آه از دشواری این مسیر

نمیدانم چرا چشمه دیدگانم خشکیده است و آینه قلبم جلای رویاهایم را ندارد. آنقدر چرا در درونم روئیده که فرصتی برای پاسخ نمیابم.

خدا! درمانده ام

خدا! جا مانده ام

کجاست غافله ات که مرا سوار کند

صدای ناقوس کاروانت را از دور میشنوم

خدا نمیتوانم وصف کنم درماندگیم را

دریابم

بنده عاشقت مدت هاست عشقت را گم کرده است.



در یکی از گروهها به جمله ای تامل بر انگیز بر خوردم که می تونه برای حل بسیاری از مشکلات راه گشا باشه. پیگیر شدم و مطمئن شدم که این جمله رو برنارد شاو گفته. برنارد در کتاب انسان و ابر انسان (Man and Superman) این جمله بسیار زیبا را بیان کرده. البته ترجمه ای که در اون گروه ارائه شده بود ترجمه دقیقی نبود لذا من اون متن رو باز ترجمه کردم. متن انگلیسی این جمله رو هم در زیر میارم. در این جمله تامل کنیم حقیقتاً...

تنها کسی که با من سنجیده و معقول رفتار می کند خیاط من است چون هر بار که مرا میبیند از نو مرا اندازه گیری میکند اما دیگران معیارها و اندازه های کهنه ی خود درباره من را نگه داشته اند و انتظار دارند که من در آنها بگنجم.

تحریر

چند روز پیش به سفارش یکی از خیرین برای تحقیق به منزل فقیری در خیابان زینیه اصفهان رفتم. می‌خواد دخترشو به ازدواج در بیاره ظاهرا و برای یک یخچال به ما درخواست داد. معرف این بنده خدا می‌گفت که من چند ساله می‌شناسم این فقیر رو و واقعا دروغ نمیگه. اما من کلا باید به بارم تحقیقات خودم رو با معیارهای خودم انجام بدم. از بی‌دقتی و تسامح بسیاری از خیرین مطلعم و حتی به حرف معتبرترین خیرین نیز اعتماد نمی‌کنم. نه اینکه دروغ می‌گویند بلکه در تشخیص احتمال می‌دم خطا کرده باشند. فلذا خودم تا جایی که بشه پیگیری تحقیق رو انجام می‌دم. خلاصه وارد منزل اون فقیر شدم. جایی که به من نشون داده بود همون جایی بود که به همه نشون داده قبلا. وضعت نامناسب راه پله‌ها و محیط منزل. عدم وجود درب و پنجره و ... همگی دال بر فقر ۱۰۰ درصد این بنده خدا داشت. توی این محیط‌ها من سعی می‌کنم اولاً زود قضاوت نکنم و در ثانی خوب همه جا رو ببینم. با سوال پیچ کردن و دقت در گفته‌های فعلی و قبلی طرف که ممکنه چندبار ازش پرسیم سعی می‌کنم بی‌به دروغ فقیر بیرم. ادعاهایی رو مطرح کرد که به همه اون خیرین گفته بود ولی دلیلی متقن ارائه نمی‌کرد. احتمالا سایرین به همین گفته‌ها تکه کرده بودند. اما من نه رد کردم و نه تایید. نه او را دروغگو پنداشتم و نه راستگو.

با اصرار و موشکافی تناقضات و ترسی رو در وجودش پیدا کردم که منو فعلا از تایید یخچال منصرف کرده. البته بازم تاکید می‌کنم من هنوز اونو قضاوت نکردم چون شواهد زیادی هم بر فقرش وجود داشت.

نمی‌دونم چرا فقرا دروغ می‌گند. چرا فکر می‌کنند با دروغ بهتر بهشون کمک میشه. شایدم این طوریه واقعا به هر حال شرایط سختیه و خدا کمک کنه تشخیص درست رو انجام بدم. این بیت رو که از خودمه مصداق حال خود می‌دانم.

چنان تحریر امروز دست و پا گیر است

که از شد و نشدش سخت ترسانم

۱۳۹۷/۰۴/۱۶



برای دیدن طلوع به ساحل آمده ام. دریا همان است که بود. گذر زمان از وقار دریا نمی کاهد. حتی صدای موج را نزدیکتر میشود شنید. لبخند منحنی و زیبای ماه دارد جایش را به قرص خورشید سوزان میدهد. بزرگی جهان را در فاصله ای نزدیک میتوان دید...

بس است، هر چه بیشتر بگویم بیشتر خرابش میکنم...



دارم برای خودم زمزمه میکنم... بانویم کنارم ایستاده و هرچه او را در افق دریا مینگریم از دیدن او سیر نمیشوم. هدیه میدهم به او طلای خورشید را که گردش را بر زلال دریای جنوبگان میاشند. چه تلالویی دارد این آب... چه غمی دارد این وسعت. چه حس غریبی از جانب باد شرعی میوزد. کاش همیشه رها بودم. فارغ از دغدغه ها... دوست دارم همواره در کیش خدا باشم...

بوی ریحان

این چند وقتی که با عطرها و رایحه‌ها بیشتر آشنا شدم سعی می‌کنم جهان رو با حس بویایی خودم بهتر درک کنم. تازه دارم حس بویایی رو بهتر درک می‌کنم. امروز با خانم خوبم داشتیم از نازوان اصفهان عبور می‌کردیم که ناگهان بانو چشمش به کشاورزانی افتاد که داشتند دسته‌های ریحان رو برای حمل بار می‌زدند. خانم گفت یه بسته بخریم. همین طور که به سمت وانت فروشنده می‌رفتم عطر عجیب ریحان رو حس می‌کردم. چه عطر بی نظیری داره این ریحان، پر از نشاط و تازگی، بی اندازه انرژی‌زا. دسته ریحان رو به مبلغ ۲۰۰۰ تومان خریدم. این بهترین خرید عطر زندگی ام بود. چه ارزان می‌فروشد بوی جاودانه ریحان رو.

باید بو را نیز حس کنیم، باید بوی ریحان را زندگی کنیم.

آنجا بود که یاد شعر سهراب افتادم:

مادرم ریحان می‌چیند

نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی‌تر.

رستگاری نزدیک: لای گلهای حیاط.

نور در کاسه مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!

روحش شاد



آسمان شب چه بی کرانه است
افسوس که چشمان من برای دیدن کرانه اش کم سو شده است
اصلاً چرا ما سر به آسمان نداریم
چرا حتی از نوشیدن ماه هم بی بهره شده ایم
چه شده است ما را؟
مگر نگفته اند برای پیشرفت به بالا دست خود نگاه کن
وای تازه میفهمم
سر به زیری ما در زمین عامل عقب ماندگی ماست

۱۳۹۶/۰۳/۱۷

چشمه های چشم

چرا چشمه های چشمم دیگر نمیجوشند؟ کیسه های اشک بر دوش چشمانم سنگینی میکند.
چرا دائم ریسمان آسمان از دستم سر میخورد؟ نمیدانم آیا میتوانم به سان آن مورچه که بارها و بارها دانه ی افتاده اش را بر میگیرد بارها و بارها ریسمان رها شده ام را بگیرم یا نه؟ از لحظه ی نا امیدی میترسم، از آن لحظه ای که از آسمان نا امید شوم، از لحظه ی بی میلی به زمین و بی نیلی به آسمان ...

خدایا تو مرا میشناسی. چه کنم؟

تو امورم را بدست بگیر، میبینی که نمیتوانم، میبینی که حال دلم خوش نیست
تو را می خواهم

می خواهمت چنان که شب خسته خواب را

می جویمت چنان که لب تشنه آب را

محو توام چنان که ستاره به چشم صبح

یا شبم سپیده دمان آفتاب را

بی تابم آنچنان که درختان برای باد

یا کودکان خفته به گهواره تاب را

بایسته ای چنان که تپیدن برای دل

یا آنچنان که بال پریدن عقاب را

حتی اگر نباشی، می آفرینمت

چونانکه التهاب بیابان سراب را

ای خواهشی که خواستی تر ز پاسخی

با چون تو پرسشی چه نیازی جواب را

۱۳۹۶۰۳/۱۷

شعر داخل متن: مرحوم قیصر امین پور



لازم است گاهی انسان برای اهدافی که گمان می کند حق است رگ گردن را به التهاب بیندازد، مبارزه کند و سکوت
قره ای و سردش را با کلامی طلایی اما گداخته جایگزین کند تا بتواند نقش و نگار حقانیتش را بر تن اسب چموش
باطل، داغ بگذارد. سکوت و تسلیم البته برای اهلش گواراست اما گلوبی که می گیرد را با آب داغ باید صاف کرد.
گوارا نیست اما لازم است. درست است که گاهی گرمای کلام گداخته، یخ قلب را آب می شکافد اما حرارتش با
اینکه برای حق است گاهی من را مکدر می کند.

اینجاست که درک می کنم عظمت روح امثال علی را، که چگونه در جنگ و بحبوحه ی قتال به دنبال خورشید می
گردد تا در نماز عشق غفلت نفس را ذبح کند، اوست که از بیان حق مکدر نمی شود و نسبت به آن دلباخته است.

کاش میشد گلوی خشکم را با جرعه ای از منش علی ترمی کردم.

کاش

۱۳۹۶/۰۳/۱۷



دستم را از پنجره بیرون برده ام
باد از میان انگشتانم جریان دارد
آستینم به سرعت باد تکان میخورد
زندگی از میان انگشتان دستم میگذرد.
خنکای باد را دوست دارم

این چند جمله رو با حس گفتم. سعی کردم خوب بینم....

در راه محمد آباد

۱۳۹۶/۰۱/۰۱

ریشه هایی که باید تراشید؟

امروز بعد سالها ریش به اصطلاح پروفیسوری گذاشتم. این مدل ریش را نه غیر شرعی میدانم و نه غیر عرفی. نسبتا هم بدک نشده بود بانو هم خیلی دوست داشت. اما امشب آن ریش ضد بی فرهنگ را از ریشه تراشیدم!!
فرهنگ بی ریشه ای که به خودش اجازه میدهد در جزئی ترین و شخصی ترین مسائل زندگی دیگران اظهار نظر کند باعث شد ریشم را تراشتم.

من دیدم به خاطر این کار که خیلی برای خودم هم اهمیت ندارد باید به ملت فرهنگ گریز پیرامونم ساعت ها توضیح دهم و جملات کلیشه ای و مسخره ای را بارها و بارها برای آنها تکرار کنم. مایه خنده نزدیکان و گاهی تمسخر دوست نمایان و تعجب متوسطان و شاید تغییر دیدگاه بدخواهان بشوم. البته سالهاست این موارد برایم بی اهمیت است ولی خب وقت این کارها را ندارم. کارهای مهم تری دارم که بی ریش بیشتر به آنها میرسم.

دوستی دارم که مدتیست سیبل میگذارد. متاسفانه با اینکه بسیار به او می آید بازم گاهی میبینم که نزدیکان او را تمسخر میکنند. مگر ریش و سیبل چیست؟!

نمیدانم این چه دردییست که گریانگیر جامعه ما شده است؟ چرا در مسائلی که به ما نامربوط است وارد میشویم و در جستجوی چیزهایی هستیم که به ما چه!

خلاصه با اینکه فرجام تغییر چهره ام را میدانستم دوست داشتم که آن را تجربه کنم.

سرقت زمان! مراقب باشید

همیشه در زندگی تلاشم بر این بوده است که بتوانم در جهت هدفمندتر شدن زمان و عمرم گام موثری بردارم. اینکه چقدر موفق بوده ام جای تامل است ولی خب لااقل همیشه این دغدغه را در ذهن می پروراندم. تلاشم همیشه بر این بوده است که قرارم در ساعت ۸:۴۵ دقیقه به ۴۶ دقیقه تغییر نکند. حتی تاخیر برای یک دقیقه را هم دوست ندارم. زمانی هم که فکر می کنم دقیقه ای دیر می رسم حتما خبر میدهم دیر آمدنم را... حتی برای نشان دادن اهمیت زمان به دیگران و اینکه من وقت شناسم اگر کسی دیر به وعده من برسد و قبل از موعد توجیه خوبی برای دیر رسیدن به من ندهد، من محل وعده را ترک می کنم!

برنامه ها و کارهای بسیار زیادی برای انجام دادن دارم و با استفاده از ابزارهای مفیدی نظیر CRM و یادآورهای دیجیتال و استفاده از سررسید روزانه دائما به فکر مرتب کردن افکار و کارهایم هستم. اما این مقدمه را برای آن بیان کردم که به این موضوع اشاره کنم:

بارها و بارها شده است که در حین انجام برنامه های روزانه کسانی بدون هماهنگی و وقت قبلی (حتی از دوستان نزدیک) کارهایی را برای انجام به من ارجاع می دهند! کارهایی که با اهداف من بسیار فاصله دارند و اصلا دغدغه ذهنی من نیست حتی خیلی اوقات آن کار ذاتایی فایده است و حتی نمی توان به دید یک کار درآمدی به آن نگاه کرد. اصلا مزد هم مهم نیست مهم این است که من زمانم را باید خودم مدیریت کنم و نباید به دیگران اجازه دهم به هر دلیلی مرا از اهدافم دور کنند. شاید کارهای آسان و ساده ای هم برای من باشد ولی همین که تمرکز مرا از من می گیرد بسیار مخرب است.

خلاصه با وجود اینکه می دانم ممکن است برخی از دستم هم ناراحت شوند پا را روی تعارف گذاشته ام و هنر "نه" گفتن را تمرین می کنم.

